ما بیهم ما چه جائی که حمد و ثنایش توانیم اما از آنکه خاک را جان و ج او وداد و دانش
در نهاد دستش نهاد که دو رشتش ابتدای عقل بپرداخت و تشریف
خلق الله آدم علی صورته مخلع ساخت و فرمود تا با ثنای خود را این
و حمد ما را بهر زبانی که دانی و توانی بخوان ما با آنکه حقوق مرتبت
بجود ندانی و حمد مرا بقدر همت یعنی بتوانی لهذا بقدر وجود خود حمد
کوشیم و صراط سپاسش را بحرکت نعلی بپوئیم و بدیهی است
که نعمت حق را نهایت نیست تا کسی بتواند بر انگشش متذکر شود
و بر هر اریکش متشکر سزاوار ذات معبود حمد غیر محدود است
و هدیهٔ روان نبی محمود و آل کرامش درود نامعدود و درین عصر
که عالم منتظم است و رقیات نفوس مسلم سلطان وجود این ذرهٔ
فانی میرزا حسن اصفهانی الملقب بصفیعلی نعمت اللهی اراده الله
حقایق الاشیاء کتابی را که سالهاست ساکن طهران است

ارکم

سفرنامهٔ السلطان ناصر الدین شاه قاجار

از کتم غیب بعرصهٔ شهود آورد و بحکم خَلَقَ الْاِنْسَانَ عَلَّمَهُ الْبَیَانَ

در انکشاف اسرار عرفان اسباغ احسان کرد چون اجلال

و فر اجلال اعلیحضرت شاهنشاه دین پناه خدیو جم جاه فلک بارگاه

خسرو صاحبقران دارای سکندر دربان چراغ دودمان

عدالت و آفتاب سپهر سلطنت قهرمان ملک و ملت ناصر دین

و دولت شمع شبستان شهریاری و جامع جهات جهانداری

اختر برج جلالت و بهار بوستان شرافت فرمانفرمای قضا و قدر

کشورگشای رعیت پرور برازندهٔ تاج و تخت نوازندهٔ اقبال و بخت

مظهر الطاف کبریاء و تفسیر کریمهٔ تُؤْتِی الْمُلْکَ مَنْ تَشَاءُ

السلطان ابن السلطان ابن السلطان و الخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان

ابو المظفر و النصر رفعه الله علی ملوک العصر لمؤلفه خدیو ملک

و ملت ناصر الدین که بر خود خسروان خوانند شاهش نیمه

لا زال في بابك طائفة مرفوعة مقامات علیائهم مُحقّقة

سپردن بحکم او ند ماسیے بود زیر نگین ماہی و ماہش پناہش
حق ز آمانت جهان باد که تا باشد جهانی در پناهش سابقاً
خامهٔ مشکین شامه بنگارش منظومهٔ مقامات زبدة الاسرار
که مبتنی است بر نکات معارف و مراتب سلوک سالک
عارف توفیق یافته بود باز عمر عزیز را مغتنم شمرده بنگارش
این رساله که مسماست بعرفان الحق از باطن ولی مطلق مدد خواستم
تا سررشته بدست آید و هر ناظری بی زحمت ریاضت تماشای
ریاض حقایق نماید و بنای این کتاب بر فصل و باب نیست

فصلش توحید است و بابش تایید هر وقتی
بمقتضای حال و مقام مطلبی نوشته شد
ان شاء الله مقبول ارباب
معرفت و عقول گردد

هر کس

بسم اللہ تعالیٰ شانہٗ

بدانکہ ذات حق صرف ہستی است وہستی بحقیقت یکی ہست
اشیا بہستی او ہستند و یک نشأہ ہست وجود واحدا
و بمود متعدد چون از حد گذری بدانی وجود بری وجود را
صدی بود کہ مخفی نمود والا او ہویدا تر از ہر ہویدا ئیست
و ہویدا شے جز او نیست او آشکار است و جز او ہر چہ ہست
پندار جز او کفش خطا است غیر او چیست و کجاست المولفہ
فہم این نی کار عقل دانی است عقل ایکہ رکاین وجدانی است وجود را
نہ مثل باشد نہ محل نہ آخر دارد نہ اول اول و آخر مراتب وجود است

وجود من حیث ہو غیر محدود وجود ہمیشہ در تجلی آست ودر ظہورش

طفرہ و تعطیل نیست معنی کنت کنزاً مخفیاً نہ این است کہ زمانی

مخفی بود بعد خود را آشکار نمود یعنی وجود صرف ذاتست

و ذات فقط منزہ از اعتبارات صفات الآن کما کان

چنانکہ بود ہست نہ دری کشود نہ پردہ بست تجلی ذات وجود

در اسماء و صفات بود و در آن مرآت خود را نمود این ہمہ

عکس غیر از یک تجلی نیست کہ ہر یک بجلوہ متجلی است تجلی

آب حباب است چون حباب شکست ہمان آبست ایضاً

مراتب وجود است کہ از برای خود خواستند و ہر رتبہ را بخودی

آراستند ہر کس ہمیند بہرہ خود رسید فنای عارف ترک

ملاحظۂ اعتبارات و درک اشارات عارف چشم از مراتب

پوشید وجود را در مراتب دید وصول درویش نفی موہومست

وبابشد

و اثبات معلوم یعنی فنا شود نه خدا مراد از وصول کشف
حقایق است نه اتحاد یا اتصال با ذات خالق بایزید رحمة الله
گوید خدا را یافتم و دانستم و سیر در مراتب خاتم نوانستم خاطرم
سیر مقامات نبوت نایل بود و دریاهای آتش حایل ایراد کنند
چون بحق نوانست رسید بکمال خاتم را چگونه نوانست دید
گوئیم بایزید بحق حقیقت خود وصول یافت نه بحق و حقیقت رسول
چیزی که باو توان رسید محدود است و حد منافی قدس معبود
بدایت و نهایت مراتبست و مراتب غیر ذات واجب
عارف از مراتب رست و در سیر وحدت نشست حجاب
وحدت کثرتست حجاب او وحدتست یعنی تو خود حجابی
از حجاب خودیت برآی تا کثرت را عین وحدت یابی
موحد کثرتش برخاست که گفت عالم همین ماست

تا چه باشد در لغت اثبات نفی یعنی همه اوست و لا الٰه الا ہو
شعر قطره بکر بیست که از بحر سوائیم همه بحر بر قطره بخندید که
ما ئیم همه شبلی را در حال احتضار گفتند شهاده گو گفت
شهاده نفی غیر است و اثبات او آنرا که باید نفی کرد موجود
نیست و آنکه جز او هیچ نیست از اثبات مستغنی است تا بود
چگونه اثبات بود کند و معدوم چگونه اظهار وجود لمؤلفه
آنکه هست او مثبت ذات وی است هستی و عین اثبات
وی است ایضا گویم ای آنکه دل شکسته جای تو بود
عالم همه پرتو لقای تو بود اثبات تو را بنفی غیر تو کنند نفی
که کنم که او سوای تو بود و او تعالیٰ ذاتاً لا بشرط است و حقیقة
مطلق نه شرط اطلاق دارد نه قید تقیید نه مطلق است
نه مقید نه کثیر است نه واحد منزه است از جمیع شروط

حتی بشرط عدم شرط مطلق است از تمام قیود حتی قید اطلاق

المؤلفه فارقی کانچه گفت بر حق گفت ذات حق را وجود مطلق گفت

نه چنان مطلقی که ادراکش میتوان کرد عقل چالاکش عقل

دو صف ذات او مات است زانکه خود طلق وصف آن ذات است

لا بشرطی نه شرط ذات وی است بلکه یک وصفی از صفات وی است

ذات مطلق نیاید اندر شرط لا بشرطست مطلق از هر شرط اما

علم واجب تعالی عین وجود است و علم بهر شیئ

عین هستی او معدوم محض معدوم است و موجود عین معلوم وجود

در هر مرتبه تجلی نمود علم عین او بود حق تعالی هرچه قابل وجود بود

موجود فرمود و از ایجاد موجودات چیزی بر علمش نیفزود

عدم را موجود نکرد موجود را از کتم عدم بعرصه ظهور آورد عدم

وجود نشود و وجود هرگز بعدم نرود اشیا و از عالمی بعالم دیگر

روند و بتکمیل وجود بتبدیل شوند خَلقُ الاَشیاءِ مِنَ العَدَم
یعنی اشیاء را از عالم غیب مطلق که اعیان است و در آنجا
وجود علمی دارند بعالم شهود آورد قدرت بمحال تعلق نگیرد
و عدم هرگز وجود نپذیرد شریک باری هم از محالات است
و بشبهه این گونه طامات صاحب عقل سلیم و سلیقهٔ مستقیم تصور
دو وجود نتواند نمود و آنکه تصویر نمود با لقتیر بشرک بود
سُبحانَ اللّٰهِ عَمّا یُشرِکُون

اَمّا قُدرَتَش هر فعلی قابل هستی است قادر مختار باراده
خود میکند آنچه قابل نیست اراده نکند و آنچه قابل است
ترکش نماید اِنَّ اللّٰهَ عَلیٰ کُلِّ شَیءٍ قَدیر گفتیم خلقت ظهور ذات
و ممکنات مرایای صفات کمال خود را بافعال نمود جبر را
در کارخانهٔ قدرتش مجال نبود . اشیاء هر یک در مرتبهٔ و استعداد

وهمان مرتبه را قابل وقابع او تعالی بسبب هر چه را قابل

مرتبه خود بفیض وجود بخشید اختیار قبول وجود است

وجبر امداد حق مر موجود بی عنایت ومدد حق تعالی هیچ

موجودی در حد خود نتواند زیست ازانکه بهستی مستقل نیست

دیگری اورا وجود داد پس محتاج است بعنایت والله

باصطلاح ارباب آگاهی ودرویشان الهی مراد از جبر نصرت

حق است بر خلایق نه اجبار بر وقوع نالایق چون حق را

تعطیل نیست والا هیچ ممکنی در مرتبه خود نتواند زیست قبول

وجود باری است لیکن تحمل بر هر موجودی دشوار بود چون

عنایت باری مدد کار گردد آسان شود اگر فهم مطلب نمائی

از شوق برقص آئی اما امر بین امرین نکته ایست ملیح ودر مقام

تکلیف صحیح افراط وتفریط را بگذارد وارد وامر وسط را

دار یعنی سعی در طاعت کن و استعانت از حق جو
خیر و را واگذار و نه قادر در ادای حقوق معبود پندار حاصل آنکه
نه تو را مجبور داشتند و نه اختیار گذاشتند اگر در صراط او ام
مستقیم بودی از جبر حقیقی واقف شوی که سر ما شاء الله
کان و ما لم یکن چیست و بجز اراده و اختیار حق مطلق اراده
و اختیاری نیست اما در تکلیف خلق را اختیار داد
و غایت را در سر اختیار نهاد تا عابد مستحق ثواب باشد
و عاصی مستوجب عقاب بالجمله صراط المستقیم این بسیار
و یمین است و خیر الامور بینهن در هر مرتبه از جور اقتضی
همان مرتبه عارف کمال در حفظ مراتب است و هر مقامی را
مناسب اما شریعت نظم مملکت است و نمود شئونات
سلطنت بی آداب شریعت از جای برخیز و از مملکت

لم یشاء

این

یین ناموس برهم زنند وگرنه آبت را بریزند و بموی حرمت

پا ویزند آنکه راه بخلوت شاه داشت دورباش سلطنت را

سهل نگاشت بحفظ صورت همه کس را احتیاج است

آنکه گوید واصل راچه احتیاج در سلیقه و نظر خوش اعوجاج است

در نزد اهل وصول ترک عمل زناشت است و ترک ملاحظه عمل

همت همت بلند دار و هر عملی را در مقامش بجا آر معنی تو خرابست

الحقایق بطلت الشرایع نه این است که چون حقیقت لوای

ظهور را فراشت شریعت را باید گذاشت بلکه چون تیر صحی

[illegible] د با دابی توان بود حقیقت حالتی است که چون

پیدا شود آداب ساقط بود یعنی سلب شعور شود و دو شعور

قهرا مستور چون بحالت خود برگشت در آداب شریعت

از موئی نتوان گذشت شریعت آداب است و در این مقام

تا رعنکبوتی حباب درسلام تمام مقرب شاه جبروت سلطنت را
بیشتر مراعات ادب کند تا در خلوت قرب و آرام عارفی که
آداب شریعت را گذاشت دلیل است که قربی درگاه نداشت
کثرت الفاظ هوس است نکته فهم را همینقدر بس اما طریقت
ترک آمال است و تصحیح خیال و تبدیل نقص بکمال اگر این ذوق
تو راست خود را بغرض کن و بذل را با صل عوض تواضع
کن بتیه انصاف بده و انصاف مخواه اگر در خیر عوض خواهی
دنیا طلبی و در حلقهٔ اهل حضور بی ادب انسان ملکات
بسیله کیسه بد حیوان در صفات رذیله بمیرد اگر در ترک آمالی
امیدت بچیست و اگر در تصحیح خیالی غرضت باکیست آنکه یاد
حق ملکاتش شود خودیت از یادش برود منصور را خود بیخبر
بود حق با زبان او انا الحق فرمود بیخبر حق کیست تا گوید انا الحق

اگر گوئے فرعون هم اینہ دعوی نمود گویم آن دعوی بود یعنی
ارزدی طبیعت و هوای گفت نه از راہ حقیقت وفنا
مشعر بود برانکه او خدا نیست همین فرق کافی ست بایزید
گفت سبحان الله خطاب رسید ای مرد راه گمکردی من عیسی
سبحان بردی که تنزیه کردی خود را از معایب هستی منزه
ساز و تنزیه خود پرداز کمر بریاضت بست تا از انانیت
رست و بر سریر سبحانی ما اعظم شانی نشست مناسب
ایحال براہیم ادہم گفت چشم از سلطنت بلخ دوختم
و آنرا بسلطنت فقر فروختم درویشی باد گفت مگر تو هنوز
سلطنت بلخ بیادت هست که وقتی پادشاه بودۂ دم
از درویشی مزن که هنوز ترک هستی نمودۂ لمؤلفه زین باخته
مردان قلندر رفتند گشتیم بسی از زرد ریش نبود درویش

امان
بخش

ازدو عالم رستست و نداند که عالمی هست چون نذرد
آن کوئی چون بود رازش مفتی است و حرفش نگفتنی
گفت قائل درجهان درویش نیست یعنی درویش نه
جهانی داند و نه درجهانی ماند اگر درمقامی ماندە درین
درویشی را درست نخوانده و اسب همت ازجوی یقینات
نجهانده مراتب اهل طریقت را بشنو و هرکس را
باین علامت یافتی با او بسلامت برو عاقل مباش ده
وازخطرات بقوت پرهیز رہ بحضر نپوید بی ثمر نکوید عادت
بچشم وجود نکرد و راه بتبیش سپرد خلاف نه بیند باعتراض
ننشیند سالک راه خود را رود وکشته خود را درود
انکه راه سپار است بایمین و یسارش چه کار باهمه
همراهست و ازهمه برکنار مجذوب شو را زیست

دار خود

وازخود وخلق گریخت مرتاض برادخود نکوشد وبهر رنجی
نخروشد عاشق بشیوهٔ زلدن بلاکش باشد فقیر نه شادی
وارد نه غم نه زیاد کرد ونه کم هرچه داشت داد ازبرای
دزد چیزی ننهاد ابلیس از فقیر بگریزد و باو نیارد زد
مرید حق را مراقبت ونفس را محاسب بخود مشغول است
وازخودیت ملول مراد هر حقی را برساند ودر عطا عاجز نماند
مرشد اول از خود مرد وثانی مردم را براه خدا برد تا میز ودستی را
یکرو کامل جمع وفرق را دارا است وبر جمع وفرق
بی اعتنا نه جواب نه قال دارد ونه حال نه فراق دارد
نه وصال نه رنج بیند نه جنگ نه نقش گیرد نه رنگ
نه اندک شود نه افزون نه وضع پذیرد نه قانون شیخ بهمر
تلم است وشخص علم مجهول ندرد مجهول نگذارد نه تجهیی

منقلب شود نه بتحقیق مضطرب هر پرده از این کشود پرده دیگر
نیست همان است که بود چنین است [illegible]
نداشت عفوش خطا نگذاشت [illegible] علی [illegible]
نتیجه آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد هر که در او فانیست
غیر او نیست اگر اهل هوشی از زبان مفروشش قطب مطهر
ذات است و زنده ممکنات لنگر عرش است و داور فرش
بمعنی علیست و بصورت ولی بحقیقت غایب است
و بولایت نایب ذاتش قائم است و لطفش دائم
بغایت هادی است و بهدایت مهدی بظاهر خلق است
و بباطن حق بجمال رهبر است و بجلال قلندر قلندری
اشاره بجمع ولایت است فافهم لمؤلفه گر تو فهمی این بیان را
دور نیست ورنه فهمی بیش از این دستور نیست باب دیگر

گشائیم و عنوان تصوف نمائیم بعضی گویند تصوف
مشتق از صوفست و این سخن معروف بعضی دیگر برآنند
که اهل صفه را صوفیه خوانند و این اسم باقی ماند بعضی دیگر
گفته اند تصوف اشتقاقش از صف است یعنی ایشان از اهل
صف اولند در قلوب خود با خدا یا در صدق و صفا یا در ایمان
و تقوی یا در زهد از دنیا و بعضی دیگر صوفی را مشتق
از صفا دانند و اهل تصفیه را صوفی خوانند و بعضی برآنند
که صوفی ماخوذ از صفی است و اسرار وجود آدم در صوفی تا بت
قدم صافی دم محقق و سلسلهٔ تصوف بلا تعطیل و توقف
تا آدم صفی متصل شود حق تعالی آدم را بلطیفهٔ تصوف
ملقب بصفی الله نمود و ملائکه را بدون تکلف امر بسجدهٔ
او فرمود ارواح و عقول مجرده که از آلایش طبیعت

مصفا بودند بجذب جنسیت سجده نمودند و اجسام مقیده کثیفه
که از سنخ صفوت نبودند در کدورت انانیت و ظلمت نفس
دیو سیرت ماندند و از سجده آدم معنوی که در هر دور مکمل خلق
و خلیفه حق است اباء نموده باستکبار افزودند تحقیق عمیق
بدان که انسان بصورت عالم صغیر و بمعنی عالم کبیر است و از حقایق
الوهیت و رسالت و نبوت و ولایت و خلافت و لاهوت
و ناسوت و جبروت و ملکوت در او نمونه و نشانه ایست ناگزیر
چون مرآت وجود انسانی از زنگار هوا و علایق نفسانی مصقول
و مصفا شود تمام این آیات در او نمودار بود اوصاف حمیده و اخلاق
مرضیه ملائکه باطنند که از ذات وجود بسجده یعنی باطاعت
عقل محمود که آدم مسجود باطن است مامورند و خصایل خبیثه
ردیه که شیاطین باطنند و شئونات نفس اماره ابلیس علامات

از اطاعت وانقیاد خلیفه الله معنوی معذور را اسرار وجود که حق تعالی در آدم ودیعه گذاشت غیر از تصوف نیست و هر کس بتمام اوصاف آدمیت متصف شد صوفی است قبل از ظهور حضرت ختمی مآب صلعم بعضی از نفوس زکیه بآداب درویشیه تصوف بودند اما شیوع کامل نداشت و چون خرقه فقر بسید ما رسید خبری از کمال تصوف مخفی نگذاشت علی ابن ابی طالب علیه السلام که خیاط ازل این جامه را بقامت او دوخت و هر صوفی کامل اسرار تصوف را آگاهی از او آموخت این گوهر گران بها را از مخزن اسرار تماما بر آورد و نظر بجودی که جبلی وی بود در بازار کاینات مودار کرد تا هر کس بقدر طاقت خود بهره وا برد و سجلهای بغداد از خود که گرز بغداد دهری از چند چراغ آب و گل تسلی و نید امود نیته را بجض کرم سپرد که در هر دوره ی

بتکمیل نفوس زکیه پرداختند و قلوب مقبوله را بقدر استعداد
مرآت انوار شهود و مجلای تجلیات وجود ساختند چنانچه محمود
النقشبندی فرمود و وسیله دیگر جود و اخلاص شیخ الکرکی
از اوصاف تصوف بدقت ظاهر نمود بقتل کافری
پرداخت او از ناچاری تیغ انداخت امیر غضبناک
گشت و از قتل او درگذشت و این ارشاد است یعنی
نفس مرا سرگرم دیده بود جلوه خود را نمود از او غافل نشدم
و لجام بر دهانش زدم که فاخرج فانک رجیم عجب گفته
آنکه آدمی را پریشان می کند حرص میری و خلافت کی کند
و هر یک از اهل تصوف را در معنی تصوف بیانیست و از بهام
خود نشانه و برهانی بزرگی گفته تصوف خروج از هر خلق
دنی است و دخول در هر خلق سنی دیگری گفته حالی بود که

معالم انسانی بآن مضمحل شود و دیگر گفته صوفی نه مالک
شیٔ شود نه ستی مالک وی جنید فرماید صوفی چون
زمینی است که هر قبیحی در او ریزند از او بروید مگر ملیح و دیگری
مناسب حال خود گفته الصوفی یکون مع الواردات
و این اشاره بمقام تسلیم است که ذکرش خواهد آمد انشاء الله
دیگری گفته صوفی و حدانی الذات است قبول نکند احدی را و قبول
نکند او را احدی و این معنی کشف از مقام تجرید است و صول
سالک بجمع توحید چنانکه رسول مجید فرمود مرا وقتیست که گنجایش
نه هیچ ملک مقرب و نبی مرسلی در آن نیست و خلق از اینحال
بیخبرند و ازین کمال بی اثر خصائل صوفی بسیار است
و نه خصلتش دائماً در کار التمسک بالفقر والافتقار والتحقق
بالبذل والایثار و ترک التعرض والاختیار و صوفی نه باغیر

الفت دارد نه برخود کلفت   از همه کس دور است بسر نه
و با همه کس است و در حکم تشبیه   بایزید گوید خلق را مرده پنداشتم
و بر آنها نماز میت گذاشتم و سالهاست که بجز با حق تکلم ندارم
و خلق پندارند با آنها صحبت میکنم   و صوفی چون آفتابست
که بر هر لطیف و کثیفی بتابد   و از هیچ زشت و زیبائی تاثر نیابد
و صوفی مرآتیست مصفا هرچه در مقابل آن آید همانرا نماید   و صوفی
هیچ سودی نخواهد   و از هیچ زیانی نکاهد   نه تمنای ثواب کند
نه طلب نجات از عذاب   و صوفی نه اندیشه بد کند نه تصور نیک
نه روز برای او روشن بود نه شب برای او تاریک   بایزید را گفتند
بامداد است بخیر گفت مرا نه بامداد است نه شبانگاه یعنی
از زمان و مکان بیرونست   و مستغرق بحر بیچون   و صوفی نه کار
دارد نه مجال   نه امید داند نه آمال   و صوفی بمثل گوهریست

که درستش قیمت دارد و شکسته‌اش قربت کاملش کیمیت
بما نصیبش دفع رنج و صوفی اگر عیب بیند هم روپوشش کند
و هم فراموشش بر تنهایی ستار است و در مکاره بردبار و صوفی
نه از ذم کسی خشم شود و نه از مدح کسی در هم و کمال صوفی در
بعد از فنا است و فنای بعد از بقاء صوفی دنیا را انداخت و ذخیره
آخرت را هم انداخت و خاطر از هر دو پرداخت و هیچ مقامش را
محل اقامت نساخت و این است معنی الفقر سواد الوجه فی الدارین
بایزید علیه الرحمه بگورستانی رسید استخوان سری دید که بر او نقش بود
خسر الدنیا والآخرة بوسید و گریست و فرمود این سر صوفیست یعنی دلیل
نزد فقیر آنکه هر سری قابل این اشارت نیست مصرع لمؤلفه
سروری باید که سودای دو کون از سر نهد و در اینکار خدمت پیر را
مقدم دارد و بعد قدم در راه گذارد بدون ارادت پیر راه و مرشد آگاه

دم از تصوف نتوان زد و قدم در سلوک طریقت نتوان گذاشت

صوفی خود سر تصوفش وهمی است و عملش تباهی چون راه مینمایند

هنوز قدم برنداشته از راه بماند الرفیق ثم الطریق تصوف

ظاهرش خدمت پیراست در هر حال و باطنش اطاعت عقل است

بتمام صفات کمال دل بخدمت پیر احیا شود و وجود به پیروی

عقل مصفا عقل بظاهر به پیر جسمانیست و پیر معنی همان عقل

مجرد نورانی مصرع صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی

این یک اشاره است و اشارات توحید بسیار در بعضی را

در مقام خود مبین خواهیم ساخت و در ضمن مراتب اخلاق

بتحقیق این معانی خواهیم پرداخت. ای درویش سخن مختصر است

و حرف مختصر منکشف شونده هر دلی دانا است و از طول

کلام هر طبعی عاجز مقصود بیان حال است نه اظهار کمال

بوحدانیت با آنچه خطا برگرد از سمات و صفات خود در حقیقت
و معرفت حقیقت ذاتش نیست سوی آن از هیچ جهت وصول
حاصل بود که موسی را بحقیقت ذات پرسید و مرتبه عارف
بود که حق را بصفت ستود و جواب حقیقت متعذر گردید و در حقیقت
جواب موسی ارشاد و معرفت بود هر چند آن ناشناس تمهید
از آنکه دریافت حقیقت موقوف باحاطهٔ علمی است و آن ممکن
نیست الحق لا یعرفه سواه ومن عرفه فهو کلیم ای برتر از آنکه بر تو
ادراک رسد یا فهم بلند و عقل چالاک رسد ره در تو نبرد عارفناک
بود عقلی که رسد با عرفناک رسد و بلکه حقیقت هیچ شئ نتوان
نمود چه جای حقیقت وجود گلی را بینی برنگ و گلی آراسته
و بطعم و بوئی پیراسته سرتش بر کسی معلوم نیست و از هر ورق
دگری نحوی است کزین رنگ و بو از کجاست و این اثر از چه خواست

وچه علت داشت که موجب تبدل وصایع لم تزل این نوع علامت

در او گذاشت و نعم ما قیل نه فلک راست مسلم نه ملک را

حاصل آنچه در سر سویدای بنی آدم از دوست این بود که بزرگان

اہل حقیقت تکلم در معرفت نکردند و از بیانش عجز آوردند چنانکہ

قال محی الدین ولست اعرف من شیٔ حقیقته وکیف اعرفه

وانتم فیه قطره بدریا تواند رسید نه بدریا تواند شد لیکن

در آن وانا البحر تواند گفت بنفی خود و اثبات او نه آنکه

بکنهیت بحر مدرک تواند شد زیرا که ادراک تمام موقوف

احاطه است و احاطه قطره بر بحر محال و عارف وجود را

در تمام مراتب بکمال خود بیند و بر ہیچ موجودی بچشم

انکار ننگرد یعنی ہمان یک وجود است که در ذره و چیز بشنید

بکمال خود متجلی گردیده و بقدر مرتبه فیض بخشیده و معرفت

اولش محبت است و آخرش حیرت و میانش شناخت و جمعش فنا
عارف در بدایت از پیش گذشت و در نهایت از آفرینش
اول از اصول گذشت و آخر از وصول و عارف هرچه داشت
انداخت و دل از هرچه انداخت پرداخت هیچ نخواهد
و از هیچ نیفزاید و نکاهد و گفته اند معرفت صحیح نیست عبد را که
در او افتقار بسوی خدا باشد و استغنای باو بدرستیکه
این دو دلیل بر بقای عبد است و عارف کله فناست
و عارف ترین خلق بخدا آن است که بشدت حیران است
و گفته اند مَن کانَ بِاللهِ اَعرَفُ کانَ لَهُ اَخوَفُ و بایزید
گوید لِلنّاسِ حالٌ وَلا حالَ لِلعارِفِ لِاَنَّهُ مُحِیَت رُسُومُهُ
وَغیبَت آثارُهُ و ایضا اِنَّ المُلُوکَ اِذا دَخَلُوا قَریَةً اَفسَدُوها الآیة
یا اِذا نَزَلَتِ المَعرِفَةُ بِالقَلبِ خَرِبَت اَوطانُ البَشَرِیَّةِ و ابوحفص

حداد گوید منذ عرفت الله ما دخل قلبی حق ولا باطل یعنی
چنین کرده اند که معرفت موجب غیبت عبد است بجهة استیلاء
ذکر حق بر او لهذا مشاهدهٔ غیر او نتواند کرد و برگشت بسوی غیر او
نتواند نمود چگونه معنی چیزی در قلب او داخل تواند شد
از آنکه او را قلبی نیست و عارف نه دل دارد که در او چیزی
در آید و نه هوش دارد که او را کچیزی نماید و حسین حلاج
گوید چون عبد بمقام معرفت رسد و بخواهد یکدفعه غیر حق را بخاطر
آورد نتواند ذوالنون مصری گوید در سفری به بیابان
بی آب و گیاهی رسیدم مانده و تشنه شدم از دور باغ
و عمارتی دیدم خود را بآن باغ رسانیدم تفحص نمودم احدی را
در آنجا نیافتم آب خوردم طهارت کردم متعجب بودم ناگاه
ببام قصر نظر نمودم کنیزکی را با کمال صباحت دیدم که بمن

میگریست گفتم ای کنیزک تو کیستی و این قصر از کیست گفت
ای ذوالنون چون ترا از دور دیدم گفتم مگر دیوانهٔ زیرا که رفتار
بجا این می نمود و چون آمدی و طهارت کردی گفتم مگر عالمی
چون استغفار کردی گفتم عارفی و حال می بینم هیچکدام
نیستی از آنکه دیوانه طهارت را نشاید عالم نا محرم نظر نماید
عارف بجز حق در نظرش چیزی نیاید درویشی خدمت بایزید
گفت عجب دارم از کسی که خدا را داند و طاعتش نکند فرمود
من عجب دارم از کسی که خدا را داند و طاعتش کند یعنی بر جا
نماند که طاعت تواند و عارف دنیا و آخرت را بر جا گذاشت
و چیزی نپنداشت گفته اند زاهد در دنیا غریبست و عارف
در آخرت خلیفه حاتم اصم را گفت ای زاهد عالم گفت زاهد توئی
که بمتاع قلیل دنیا اکتفا کرده نه من که سرم بدنیا و آخرت فرو نیاید

مصرع دنیا و آخرت بکاهی فروختیم . و گفته اند عارف نیست
آنکه وصف معرفت را پیش اهل آخرت کند چه جای اهل دنیا
و گفته اند العالِمُ دُونَ مایقول والعارفُ فوقَ مایقول و گفته اند
عارف را انوار علم روشن شود و ببیند باو عجایب غیب را
بایزید فرماید الزاهدُ سیّارٌ والعارفُ طیّارٌ و شبلی
گوید اهل معرفت در ارض متوحشند و انس با احدی نگیرند و عارف
در دیدش خطا نبود و در عزمش انحراف و در نفسش تزلزل
و در همتش حد و در خاطرش غبار و در خصالش عیب
و در وجودش قید و در ذاتش شرک و در قلبش غیر و در دوستی
خلق و در ضمیرش ملال و در طبعش خواهش اما معرفت حق
موقوفست بمعرفت نفس کما قال علیه السلام مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فقد
عَرَفَ رَبَّهُ . و هر کس جاهل است بمعرفت نفس اجهل است بمعرفت

ابـ

رت و معرفت نفس مصباح کشف احوال ملکوت و مشکوة
شهود اسرار جبروت و معراج وصول بسوی لاهوت ذات احدی
از بنی آدم میسر نشد هیچ مقامی مگر بود از معرفت نفس خود
و این معرفت حاصل نشود بمجرد نقلی یا نظر عقلی بلکه حصولش موقوف
بنوری است که از حق در دل آید و آن نشود مگر بریاضات متوالیه
و مجاهدات متوالیه و تجرد قوی از خود هوا و بعزم نفس محض
موهبت است از حضرت عزت اگرچه منافی نیست توفیق
مجاهده هم موهبت است اما هیچ جا چه گفتیم انسان را عروج عالم
کبیر است و از تمام مراتب وجود بتعبیر در قوس صعود که مقصود
بازگشت از کثرت بسوی وحدت است و از ارض مجاز عروج تا سماء
حقیقت عبور از مراتب مذکوره باید نمود و وادیهای هولناک
سلوک را بسعی دائم و جهد لازم باید پیمود در این راه موانع بسیار است

و خطرات بیشمار شیاطین باطنیه در کمین نفس و شئونات نفس سرکش در بیابان دین در هر قدم دام بلا ثبت و در هر نفس دم اژدهائی مجاهده را مردی باید دلیر بشکوه نهنگ و زهره شیر مجاهده با نفس هم نبردی است و با جنود جهل هم آوردی انصاف را بلاف نتوان نمود و این مسافت را بجلافت نتوان پیمود نبرد با خصم کار هر نامردی نیست و سلوک الی الله در خور هر بیدرد نه در منقبت اسدالله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام بیجده دوست کار حیدر بود. نفس کشتن شعار حیدر بود روز میدان که بود وقت نبرد مردمی کشت و ذکر حق میکرد از حق آندم که نهی بدل کرد. بالله از لمحه تغافل کرد حق بفکرش بدم حاضر بود در نبات شرع عقول قاصر بود روز خندق که عشقه میدان یافت او پیاده بجنگ عمرو شتافت

عمرو از جنگ او ابا کرد که مرا نیست با تو روی نبرد دوست

بودم چو با ابی طالب حب او هست در دلم غالب تو شوی

کشته گر ز شمشیرم دوستی را بجاست تقصیرم گفت اینها

فسانه و دغلست دوستی محض ذات لم یزلست حب آنرا که

بر تو شد واجب میفروشی بحب بوطالب تو نخواهی اگر مرا کشته

من کنم کشت نخوت آغشته یا بیابان ندای وشاد بخند یا که بازو گشا

ولب بربند گشت و نیکو گفت و بر دو سرش گشت میدان هشی

ز شور و شرش ضربت او گفت بیند کونین هست افضل ز طاعت

ثقلین شمه از جهاد اکبر او هم بگویم بعون رب او کافری

سوی او خواندش گرد او را ز بند و نواخت گفت اگرچه

کردی آزادم چونکه دانی ز اهل بیدادم گفت آمد به پیش عذر بستی

خواست بر من رساند آزاری دفع او بود سخت لازم تر

که بلغزار تو بود حازم تر گر رها کرد دست غزائی بود در پس
پشت اژدهائی بود گشتم او را بندی لفشار دگر بر تو آرم
بسر دبار دگر قتل تو چون گذشت تشویشم هست بس
سهل و مختصر پیشم گفت بیخال کو که تا چو نشست حالم از حالت
دیگر گونست جز تو و من که زیر بند توام از دل و جان نیاز مند
توام اندرین دشت هم بنزدی نیست کاو نزوارد ها و مروتی
کس نه در پیش تو نه در پشت است گفت او نفس آهنین مشت است
زآن چو نفس در خروش آمد وز شور خشم در جوش آمد
خشم را و صاف نفس مردود است ترک او فرض عقل محمود است
و بر ارباب بصیرت پوشیده نیست که این سر مشق اهل سلوک را
در هر حال و هر مقام کافیست چنانکه واعظی با بی حفص حداد
ارادت داشت و در روزگار صحبت او میگذشت روزی ابا حفص را

گفت چه صفتی معقول و ممدوح تست تا آن را پیش نهاد کنم
و دم بهمان زنم فرمود خلق را در خیرات بر خود مقدم
داشتن و خود را در هیچ باب راجح نپنداشتن آن واعظ
مدتی نبارا همین گذشته بود و خلایق را وعظ بمساوات و ام
ببذل خیرات می نمود روزی سائلی در مسجد برخاست و پیراهنی
خواست آن واعظ پیراهن خود را در آورد و باو ایثار کرد
ابوحفص حاضر بود او را عتاب فرمود که ای پسر اد تو قدم بمساوات
می نهادی از چه خود را ترجیح دادی این عطیه را قیمتی نبود و اجر
تصدق معطی مر آینه بود خود خواهی کردی و از خیرات خلق
کم آوردی باید صبر کنی تا اگر دیگری اقدام میکرد تو اکرام کنی
اینها دقایق کار است در مجاهده اگر بخواهم تفصیل دهم ارکان او
اختصار که بنای ما بر آن بود میکند زد مصرع اهل معنی را اشارت بس بود

وچند صفت از لوازم مجاهده و شرایط مؤکده مشاهده است
ذکر هر یک در مقام خود خواهد شد ان شاء الله تعالی و بدون
آن شرایط معهوده و وسایط مشهوده کار سالک چیزی نشود
و جبا و اکبر تا جند رسد و شرط اعظم مجاهد ذکر است مع الفکر
و ذکر وارد بشرط ہم واحد شمشیر مرد مجاہد ست مردی
که بی سلاح بجنگ خصم قوی رود او را فلاح نبود ناچار کشته
شود یا گرفتار و ذکر دل را علی الدوام بیاد حق داشتن است
و حواس را بتفرقه نگذاشتن اُذْکُرْ رَبَّکَ فِي نَفْسِکَ تَضَرُّعًا وَّ خِیْفَةً
وَّ دُوْنَ الْجَهْرِ مِنَ الْقَوْلِ بِالْغُدُوِّ وَالْآصَالِ اگر کسی ایراد کند که حق
بری از تخیل و توہم است و عقول در ساحت عرش کم
اخطار ببال را چه ربطی بذات ذی الجلال گوئیم هر چه جز ذات وجود
ہست نابود و لاست و ہستی مطلق مخصوص کبریا است شعر

ما عدمهائیم و هستیهای ما — تو وجود مطلقی هستی نما یعنی هستی ما

نبود و موهوم است و هستی حق ثابت و معلوم چیزی جز او هست

که بخاطر آید و ذاکر اخطار ببال ما و نماید عین وحدت است و صرف

هویت و محض حقیقت لا موجود الا الله و لا احد سوی الله و لا حول

و لا قوة الا بالله ماهی کم و کیف دریا را نداند و ادراک نتواند

اما جز آب چیزی بدرکش نرسد زیرا که جز آب چیزی نبود اما

بیان مراتب ذکر وجود را مراتب است و هر مرتبه را ذکری

مناسب عارفی گفته الفکر ذکر القلب والعشق ذکر الروح

والمعرفة ذکر السر ذکر بدن حرکت اعضاست با وامر مولی

قیاماً و قعوداً رکوعاً و سجوداً زبان حمد گوید دست صدقه دهد

پا بکعبه رود چشم آیات بیند گوش کلام حق شنود و هکذا

هر یک از جوارح را ذکریست و مجاهد کسی است که هیچ عضوش

غافل

عاقل از ذکر نیست و همچنین خیالاً و مثالاً و قلباً و روحاً وعقلاً و سراً
و صفاتاً و خلقاً تا مقام وجود که ذکرش فناست در زبدة الاسرار
بتفصیل گفته ام اگر خواهی رجوع کن هر یک از این مراتب را
ذکریست مخصوص اگر سالک غفلت از هر یک نماید مجاهده
نشاید تو اسباب خود را جمع ساز و سلاح خود را بکار
انداز نصرت و عنایت از خداست و اهل خدمت مستحق
عطا کسیکه بخدمت شتابد البته از حق مدد یابد و علامت
ذکر آنست که حسن و قبح خلق را فراموش کند و قلاب
علاقه را از زمین طبیعت برکند از خلق بگریزد با احدی
نیامیزد از حال خود فراغت بجوید سخن جز بناچاری نگوید
و از شرایط ذکر یکی شهانشستن است و ابواب معاشرت را
بر روی بستن دل از معاشرت زنگ گیرد و از خلوت جلا

گر نماز و روزه میسر باید است. نفس مکار است فکری باید. و در اصول

دریافتن دقایق آداب طریقت است و تطبیق نمودن با قواعد احکام

شریعت. و در ولایت نقل نمودن از تلوین است بسوی تمکین

و در حقایق رسیدن بمقام شهود و عیان است و انفصال تجرد

انفصال از کونین. و در نهایت گذشتن از معرفت بسوی حقیقت

و برگشتن از وحدت بکثرت و فکر تماشای جمال محبوب بنظر

غیر مشوب در هر مقامی بمناسبت آن مقام با بصیرت تمام

حرف دیگر هست اما گفتنش با تو روح القدس گوید نی منش

اما مراقبه نگهبانی دل است. و مقصود این مراقبه حاصل ولیکن

نگهبان ندارد مرده است. و دزد هستیش را برده. نگهبانی

دل اصل سلوک است و پاسبان لازم درگاه ملوک حقیقی که

در انتظار محبوبی نشسته ناچار در بروی اغیار بست لهذا

شخص مراقب بحفظ و انتظار هر دو مواظبت یعنی حفظ دل
از خطرات و انتظار ورود محبوب در حالات ابراهیم خاص گوید
رفتم بدیدن شبلی دیدم بمراقبه نشسته است و در بر اغیار بسته
چنانکه بدنش حرکت نداشت و دیده بر هم نمیگذاشت گفتم مگر
مرده است و روح را سپرده بعد از ساعتی دهن بگریست
گفتم یا شیخ اینحال چیست گفت بنگهبانی دل مشغولم و فارغ از خروج
و دخول تا غیر داخل نشود و دل از یار غافل گفتم اینوع مراقبه را که
بر تو نمود گفت گربه که بکمین موشی نشسته بود جنید فرماید استاد
من در مراقبه گربه بود که بکمین موشی نشسته بود چنان مستغرق
که موئی که از او حرکت نمی نمود حیرت بر حیرتم افزود ندائی بمن
رسید که یا دنی الهمة مرا در مقصود خود کمتر از موشی مپندار
و تو در عمل کمتر از گربه مباش متنبه شدم و در مراقبه جهد کردم

ابو حفص حداد با بی عثمان گفت وقتی مردم را موعظه میکنی
واعظ نفس خود باش که خلق مراقب ظاهر تواند وحق
مراقب باطن تو و مراقبه طاعت قلبیست باستغراق تمام در ذکر
دوام و فکر مدام چنانکه منفک نشود در کل حال با یزید علیه الرحمه
گوید چند سال من نگهبان دل بودم و چند سال دل نگهبان من و چند
سال است که نه من خبر از دل دارم نه دل از من شعر گر راهروی
بدین نشان رو در راه دل از میان جان رو ای آنکه بهر عمری
بیاهی ما را هم ازین نمد کلاهی آما محاسبه هر کس
حساب خود را نکرد در عمل ترقی آورد و هر کس حساب نداند
عاملی شواند کسی که خرجش بیش از دخل بود در روزگارش تباه
شود سرمایه مرد هوش است آنرا بجم مفروش بکار انداز
و از در آمد بخور و بنوش اگر تمام عمرت بعبادت کامل رود

اوصاف وجودیہ بکمالی رسد و سالک را مقامی شود ثابت آمد که درہمین مقام پایان مراتب مذکور شود اگرچہ در نظر بود کہ آخر کتاب باین مطلب اشارت رود در بدایت پایان عوالم نمائیم و ثانی بسیر آئیم باید دانست کہ مراد از عوالم چیست ہمان مراتب ہشگانہ است کہ وجود در ہریک بمقتضای ہمان رتبہ مشہود و متجلی است اول وجود مطلق لابشرط کہ بلا اول است و بلا آخر دویگر عالم اسماء و صفات کہ اول تجلی ذات وجود است و تعین اول و باصطلاح دیگر فیض منبسط و باصطلاحی عقل اول و مقام احمدیت و بعبارت دیگر وجود بشرط کہ اعم است از شرط اطلاق و شرط تقیید وجہ اعلای او را کہ اطلاق است ولایت خوانند و جنبہ ادنای او را کہ تقیید است رسالت دانند و این دو جنبہ را باحدیت و واحدیت تعبیر کنند تفصیلش مخالف قانون

اتحاد نسبت و منافی با وضع کتاب و سیم عالم اعیان ثابتہ کہ آنرا
غیب مطلق گویند بعالم علم مشہور است و شرحش در کتب قوم
مسطور و چہارم عالم جبروت کہ تعبیر بمثال مطلق کنند و پنجم عالم
ملکوت کہ آنرا عالم ارواح نامند و ششم عالم برزخ اعنی برزخ
بین الملک والملکوت کہ تعبیر از آن بمثال مقید کردہ اند و ہفتم عالم
ناسوت کہ آنرا شہود مطلق و عالم ملک گفتہ اند وایں مراتب
ششگانہ یعنی اسماء واعیان و جبروت و ملکوت و مثال ملک و
تجلیات وجود مطلقند کہ اول ذکر شد و کلام معجز نظام حضرت
ملک علام جلیت عظمتہ ان ربکم اللہ الذی خلق السموات والارض
فی ستۃ ایام بر اثبات این معنی شاہد بیست تام و سالک
در قوس صعود این عوالم را سیر کند و ہر یک از مراتب مذکورہ او را
منزلی شود و ارباب شہود کشف این مراتب را اطوار سبعہ

بود دقیقه از خدمت تغافل نشود و بشارت یابی که مقبول
این بابی همیشه خود را موجب عقوبت دان نه مستحق کرامت
چه جای آنکه خدمت کم بود و لغزش قدم بقدم و برآنم که اگر
تمام ما خلق الله از ملک و انسان همدل و همزبان شوند ادای
حق یک نعمت که بر یک نفر مخلوق بی مورد و نشان مرحمت فرموده
از حق نتوانند چه جای آنکه بقدر حقوق او طاعت توانند بارالها
صفی طرفی از عمل نبسته بر در کرمت بعجز نشسته حاجت
سحاب مشیت هر چه از حساب بخواهی باقی است انا عبد مفتقر
و انت غنی مقتدر چون عبد متذکر نعمای بیحد و شمار پروردگار
و کثرت احتیاج خود شود از شرمساری تا در لب شکر گذاری نبود
مناسب است که در همین مقام بیان مراتب شکر کنم سیکی
از لوازم آدمیت شکر منعم است و ناسپاس کمتر از بهائم عوالم

خود را بشمارد مراتبش را آنکه هر ار از نقل بنقل از نطفه تا عقل ببین
حق با تو چه کرد و از کجا بکجا آورد چگونه حفظت نمود و بمناسبت
هر مقامی چه نعمت بخشود اگر نعمت برضای منعم صرف شود
عبد حق شناس است والا ناسپاس شاکر را نزد منعم احترام است
و کافر نعمت هتک بحرام و شکر نعمت غیر از شکر منعم است آن دمی است
و این دائم شکر نعمت ناقص است و شکر منعم خالص شکر نعمت زبانی است
شکر منعم حقانی آن بهر نعمت است و این بهر محبت شکر نعمت با نعمت
بود هست و چون نعمت کم شود لب از شکر بست اما شاکر منعم
از زوال نعمت نهراسد و نقمت را هم نعمت شناسد اگر
زهرش دهند بشیرینی نوشد و اگر جامه اش از خار کنند
بهتر از حله پوشد بهر مطلب دست زدم بنیادش محبت بود
و محبوب ازلی خود را جلوه گر نمود بسلیقه تقریر شکر آن است

که شاکر در محبت منعم فانی شود و بمصداق ناتوانی بار آنها صفی
نه قدر نعمت تو را دانست و نه شکر نعمت تو را توانست
بنادانی من ببخشای و بناتوانیم بفضل فرمای و نظم گویم
شاد جانی که حق شناس بود شاه را بنده سپاس بود ناسپاس
از بهر خدمت کرد خویش را مستحق لعنت کرد خلق بانت دهند
با منت آن هم اندر جزای صد خدمت گر تغافل کنی ز شکر
و سپاس ندهندت که هست حق ناشناس آنکه او نان و جان
و ایمان داد نعمت بیحد و فراوان داد نه بپاداش خدمت
و طاعت بلکه محض عطا و بی منت خوار جانی که شکر او نکند
بر خداوند جود رو نکند کن تعقل گرت ز عقل جوی است کان عطاها
که داده حق بتو چیست فیض جودش وجود بخشودت
تو نبودی و داد او بودت از هزاران مقام دادت نقل

تا بنطفه ز نطفه هم تا عقل   بد بهر عالمت ز سر وجود او مربی
و منعم و معبود   حافظت بود او بدون شریک   همه جا در عوالم
بد و نیک   تو از آنجمله بی خبر بودی   شیئ نابود بی
بودی   بر سر اکنون که غیر یادت نیست   زآن عوالم یکی بیاد
نیست   اندرین عالمی که ناسوتست   حاصل هستیت غم و نیست
باش حاضر که بس نعم دهدت   چه عطا که دمبدم دهدت
از خطرها رهاندت همه دم   بنوا نارساندت ز کرم کشت
جان را ز رحمت آب دهد   کهنت بخشد و ثواب دهد گر یک
از صد هزار نعمت خود   باز گیرد دمی بحکمت خود   بر تو ابواب
خیر بسته شود   رشته هستیت گسسته شود   هر یک از هیچ حس
و ز آنه مدد از حق برد جداگانه   موهبت ز حق برد اندر
ناسپاسیش دد ابست بلکه جماد   عقل و جانی که جود حق دادش

بکار

شکر منعم چرا شد ایاد دشش گر زد ورشیت نسانی هست
شکر کن تا تورا توانی هست شکر تنها نه بازبان باید بل بایمان
عقل و جان باید لفظ شکرت زشکر کاشفست همچنین شکر
شکر عارف نیست شکر یعنی که نعمت حضرت نشود حضرت
جز که درخدمت دهت هرچه او زفیاضی حق خود دان
دشو نبدان راضی حق هر ذی حقی که حضرت داد همه بر حکمت
وعدالت داد تو مگو از چه این کم آن بیش است بهر آن تو بیش
وبهرمن بیش است این تو چنی که نیست آبت صاف ورنه
او داده حق مازانصاف خلق اندر قبول فیض وجود حق خود
برد هر کس از شه جود نیست اینجا مقام این تحقیق خواهم
ازحق بشکر او توفیق دار دل بر سپاس او حاضر باش
برهرچه داده او شاکر شکر منعم اگر توئی بنده عضو عضو

تو پراست زنده عضوها را بجا کنی کر صرف شکر منعم نموده
بحرف چشم و دست که مینی اعجازش گوش دادت
کر لبشنوی رازش شکر او کر چنان کنی که رواست نعمت
افزون شود چنانکه باست بارالها بشاکران درست که نمود
شکر ما حضرت کن صفی را بشکر خود حاضر همه از تست نعمت
و شاکر حضرت موسی در مناجات عرض کرد الهی خلق کردی
آدم را بدست قدرت خود و کردی با او آنچه کردی نعمی
نیکوئیهای تو را بنت بآدم توان شمرد تو میدانی چه کرده
پس چگونه است شکر تو خطاب رسید تذکر بر همین معانی
شکر است جنید علیه الرحمه گوید شکر آنست که نفس
خود را شایسته نعمت نه بینی اما حمد برتر از شکر است زیرا که
شکر ثنای منعم است بعطای او و حمد ثنای مکرم است بصفات او

الآن اول

إِنَّ أَوَّلَ مَنْ يَدْخُلُ الْجَنَّةَ الْحَامِدُونَ لِلّٰهِ عَلَى كُلِّ حَالٍ و حامدون
صاحبان اخلاق حمیده اند اشارتی است و بشارتی
و عارف حق را بوجود حامد است و بموجود شاکر یعنی حمد ذات
وجود راست و شکر صفات و ظهور او را چون توجه بذات
وجود کند حمد گوید که محمودی غیر از وجود نیست و حامدی غیر او
لا موجود الا الوجود و هو الحامد والمحمود در اینجا دوئی بر خواست
و عارف حمد حق را بزبان حق کند یعنی حامدی غیر نیست که حمد
او گوید و چون التفات عارف بصفات وجود شود بشکر آید از آنکه
صفاتش در صفات حق فانی است و وصفی از او در میان نیست
نه شاکری غیر حق پسندد نه شکوری سخن عالی است و مناسب
حال عامه نیست پست تر آئیم و باندازه عقول تکلم نمائیم مارا
بیش از آنکه شماره توان کرد در نفس خویش آفات است و زیاده

حق

ابهام

برآنچه ادراک یا احصاء توان نمود از منعم ذی الکرم خیرات
دفع هر آفت نعمتی است و وصول هر خیر نعمتی فوق نعمت
هر آنی خارج از دستی شویم و داخل در وقت دیگر نامی
میکند و زمانی میرسد از آنکه نیکی گذشت یعنی بدفع
بلیات و دفع مهلکات حمدی منزاست و برآنچه نیکی باید
یعنی بوصول خیرات وحصول نعمات شکری رواست الحی
بپاداش لغزشهای خود همه وقت مترصد آفات بوده ام
مگر دریای عفوت تجاوز یافت و آنچه را مستحق بوده ام
درخود فرو برد لک الحمد و نظر بخطیئات خود از نعمات
موجوده و موعوده و عطیات معلومه و مخفیه آت مایوس بودم
کرمت شامل حال گشت و مرا دریافت لک الشکر و وقت
دیگر عبد خالص هرچه از مولی رسد نعمت شمارد و نوای منعم را

پست و ناقص نپذیرد و اگر عطا رسد ثنا خواند و اگر بلا آید
رحمت پندد و صلاح خود داند نعمت موجود را نعم و شاکر بود
و از نعمت مفقود فارغ و صابر از آنکه حق بی نیاز است و اینها
نعمتش بر هر منعمی باز چرا اینکه مریض صفراویی حلوا خواهد طبیب
حاذق هم با و ندهد تا از هلاک برهد این هم نعمتی است و هیچ
نعمتی از تو مفقود نیست عارف عالم را اجزای خود شمارد
و هر کس بهر نعمتی متنعم است او شکر گذارد و کمال شکر در صبر است
هر که جگر با حالش موافق است در شکر صادق است اما
صبر استاد طریقت جنید عالی مرتبت گوید صبر نوشیدن
جرعهای مرارت بخرسندی نه بعبوس و ناپسندی
صبر ناقص ترک شکوه است از الم بلا و صبر کامل استقبال
بلا رفتن بکمال رضا و صبر منع نفس است از جزع در حلات

ان بطع

ما لا يطاق وعلامت صبر اینکه چون با یاران نشیند با آنکه در غمرات
بلا ست کسی تفاوت در حالش نه بیند و صبر قوت مرد است
و دلیل قوت ایمان و هرعالی که بار صبر نکشیده است به هیچ
نرسیده هر مرادی بصبر حاصل شود و هر آسانی بی صبوری
مشکل صبر و سکون نشانه عقل است و تعجیل نمونه حمق صابر
بعقل عمیق است و بکار دقیق با مرد صبور بیامیز و از مردم
عجول بگریز در این عافیت است و در آن آفت عاقبت مرد
عجول رود از کار ملول گردد در محنتی کشیده و براحتی نرسیده
و صبر را مراتب است و هر مرتبه اش حالی را مناسب
هر یکش را نتیجه درخور است و حاصلی دیگر صبر بر طاعت معبود
نتیجه اش انکشاف اسرار وجود است صبر از شهوت نتیجه اش
عزت است صبر با اهل نفاق حاصلش پاکی اخلاق است صبر در بلا

شیخ و تب نجدست صبر با جاہل موجب صفای دل است صبر
در مصیبت ثمرش وسعت صبر در مرض را مغفرت عوض صبر اعدا
فایده اش غالب شدن است بر آنها صبر در پیشوائی موہبت
خدایست درجات صبر بسیار است و ہر یک را حاصل
در کنار اما مشکل است و کار مردان دریادل تحمل این بار شوان
نمود مگر بملاحظۂ بی اعتباری دنیا و انس بذکر حق تعالی
لہذا ہر ذاکری صبور است و ہر غافلی عقور چون دنیا را بیقدر شمرد
و از شدائد پناہ بحق برد تلخی صبر کوارا شود و حسن کارت
آشکارا در ہمہ حال خدا باست باید او را جست و مراد از خدا
جوئی نہ آنست کہ او را پیدا کنی بلکہ باید تو از گمگشتگی پیدا شوی
ظہور او مبین است و شہودش معین بذات خود ظاہر است
و بظہور خود قادر و ظاہر اسباب سیم است و ذہن قائلش عقیم

حق بوجود فیاض است نه بموجود واعراض توضیح کنیم یعنی هر موجودی
مستعدی قابل است وفیض وجود باندازه او نازل اگر فیاض بوجوب
بود فیض از حد قابلیت تعدی می نمود حق رافع وخافض است
واشیا را در خفض ورفع بجود خود فائض اگر باقی عمر بش دار
وبا اختصارش مختصر شمار بر سر مطلب آئیم وبیان درجات
صبر نمائیم آنچه از صبر گفته شد بتعمیم داشت همت بصبر مخصوص باید
گماشت قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا اصبروا وصابروا ورابطوا
یعنی اصبروا بنفوسکم فی العهود وصابروا بقلوبکم فی الشهود ورابطوا
باسرارکم فی الوجود اصبروا یعنی چون نفس را تمکین مجاهده آورید
وبفریضه ولایت عمل کردید وفا کنید وثابت باشید که اجر شما
با حد است انما یوفی الصابرون اجرهم بغیر حساب وصابروا یعنی
چون مشاهده حقایق کنید قلوب خود را بتجلیات وارده محکم دارید

و بیتابی نکند که بی‌صبری علت انقطاع فیوضاتست و صبر موجب
ازدیاد واردات فَاصْبِرْ اِنَّ وَعْدَ اللّٰهِ حَقٌّ در اینجا یعنی چون از شوائب
خلقی رسته شدید و بوجود بسیط پیوسته حفظ اسرار کنید و ضبط
ودیعه پروردگار از وحدت بکثرت آئید و خلوت در انجمن نمائید
که خدا با شماست اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الصَّابِرِیْنَ هنوز مرا تحقیقی است و فیها
و از حق توفیقی است رفیق از خود هیچ ندانم و تکلم نتوانم در حین
تحیر چنین بر قلب فقیر القا می‌شود که صبر بر هفت قسم است
صبر من الله و صبر الی الله و صبر علی الله و صبر مع الله و صبر فی الله
و صبر لله و صبر بالله اما صبر من الله توفیق صبر از خدا یافتن است
و آن صبر در لذات هواست از خوف خدا و صبر الی الله ترک
دنیاست از حب خدا و سلوک بسوی خدا بیاری خدا و صبر علی الله
استقامت در طاعت و طلب رضای خدا در راه خدا و توکل

برخدا در وصول خیرات وحصول برکات وصبر مع الله در نفی
ماسواست واثبات خدا بحضور چند ابا قبول خدا وترک تمادر بود
باخدا یعنی از پی نکوی دبیش از حق خود مجوی وصبر فی الله در تجلیات
واراده وشهود اسماست ومتصف گشتن بصفات خدا وصبر لله
خودرا فراموش کردنست درلقای خدا وفانی شدنست در ذات
خدا وخودیت راگذاشتن بظهور هویت خدا وصبر بالله بقای
بعد از فناست وستر اسرار موجودات بحجاب شریعت وعود
از وحدت بکثرت وباقی بودن ببقای خدا ودر اینمقام است اصبر
وما صبرک الا بالله ولا تحزن علیهم ولا تک فی ضیق مما یمکرون شعر
صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی واگر
نکته سنج واشارت فهم باشی تمام اخلاق حمیده را بدینگونه هفت
مرتبه است ازانکه سالک راه هفت سیر است ودر ضمن هر یک

گویند اما سیر سلاک اول سیر من الله است اگرچه سیر من الله سیر کونی و خلقی است و فیض رحمانی که در قوس نزول بحکم الرحمن علی العرش استوی بنسبت بعموم خلق و تمام موجودات مساوی بود و قهراً واقع شود اما مقصود ما از ایراد آن التفات سالک است بوضع خلقت که از کجا بکجا آمده و باز از کجا بکجا بایدش رفت و این مطلب جداگانه در قصیده بیان شده لکن تعقل کآمدی از ملک اعیان تا شهود بازگشت زین سفر تا منزل اسماستی و سالک داند که بعد از تکمیل شریعت و تلبس بقوالب صوالح اعمال صورت بر وجه عظمت و تعظیم امر الله بحکم عبودیت و بتکلیف بشریت از ملک مجاز بایدش بار بست و رشته علایق جسمانی را باید گسست چون مسافری که علاقه از خانه و اهل و اثاث برداشته و همت بر قطع منازل و طی مراحل

گماشته در آن سیر فتح ابواب مثالیه برا و شود و تعینات
شهودیه ضعیف گردد سیر آثار خلقت کند و سر احکام شریعت را
بنور ایمان دریابد در این سیر قبایحی که بتجویز عقل سخیف نفسانی
ظاهر است زائل و خفیف شود و محامدی که بفتوای شرع
غیر موافق نظم ملک است ثابت و قوی گردد و در اینجا سالک
باصطلاح اهل بینش از عالم ناسوت که نهایت آفرینش است
هجرت گزیده و بسر منزل طریقت رسیده اگرچه طریقت
بمعنی راهست و سالک الی الله قبل از وصول بمقام فنا هر
منزل برسد هنوز در راه است ولیکن هر منزل را اسمی است
از قبیل تسمیه جزء باسم کل و لهذا منزل اول را طریقت
گفته اند اما سیر الی الله که در ثانی واقع شود در این سیر فتح
ابواب ملکوت حاصل بود و سالک بالمره از تعینات

عالم ناسوت منخلع گردد و ببر منزل معرفت رسد و غبار کثرت
ترقیق یابد و نشأهٔ آخرت رو نماید و کلید مخزن ارواح بدست
آید و طلسم گنج توحید شکسته شود دنیا را آنقدر خاشاکی در نظر عارف
قدر نماند و عارف چون مرد کشتی شکسته و بغرقاب فرو ماند
ناچار دل از وسایط بر کند و بر خدا بندد و علی الله فلیتوکل المتوکلون را
حرز خود سازد و مانند دیوانگان بمقتضای کریمهٔ ففروا الی الله
از خلق برمد حسن و قبح اشیاء در نظرش نماند هر چه بیند
گویا ندیده هر چه بشنود فراموش کند گویا هرگز نشنیده خوف
و خشیتش شدید شود وحشت و حیرتش غالب آید اما سیر علی الله
که سیم مرتبه سالک را بود در این سیر کشف حقایق اشیا
شود و سر حقیقت رو کند این منزل را جبروت اعلی و مثال
مطلق و غیب مضاف گویند و اوراق هستی ما سوا را درین بحر

شوند خورشید وجود از افق شهود سالک میزنند سیلاب
ربوبیت ذی الجلال والجمال هیبت واستقلال از جبال عزت
لایزال سر از برکرود وشهربند انانیت وبنیاد خواستن وهستی
دکمنت عارف را از بیخ برکند دنیا وآخرت فراموش شود
حسنات اعمال برباد فنا رود دل از خوف ورجا فراغت
یابد مجال قبض وبسط در حال نماند ازین بعد منزل توحید آیست
وپایان سیر مع الله تایید خلاق مجید در این سیر سالک را
کشف اعیان ثابته میسر شود وباب توحید مفتوح گردد وغبار
کثرت بصفای نور وحدت از ارض طینت عارف برخیزد
اشیاء متکثره امکانی بجمع اعیانی راجع شوند قطرات
وجود ممکنات ببحر بساطت رسند ومتحد گردند اینجا خطاب
لِمَنِ الْمُلْکُ الْیَوْمَ لِلّٰهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ بگوش وحدت عارف آید

۱۵ از بولش

واز ہوش برود واز خود غایب شود ناگاہ این ہنگام نہنگ بطش ربک

لشدید انہ ہو یبدئ و یعید از دریای غیب الغیوب سر برآرد و فلک

حضور یعنی دوئیت عارف را بکام غیبت فرو برد و باز در بطن

حوت لاہوت ندای انا الحی الذی لا یموت بسمع ثبوت

سالک رسد وعیشش در عیان واللہ من ورائہم محیط بل ہو

قرآن مجید فی لوح محفوظ ثابت شود اما سیر فی اللہ در این

سیر سالک محو شاہد اسماء شود و متصف بصفات کبریا

لباس تعینات کونیہ را بشود و یکبار از ہیکل توحید بریزد

و طومار ہستی ممکنات را علماً و عیناً بہم پیچد گلستان

وجودش بعد از خزان کل من علیہا فان بنسیم و یبقی

وجہ ربک ذی الجلال والاکرام سبز و خرم شود بخزینۂ

وعلم آدم الاسماء کلہا درآید و بر سریر اولیائی تحت قبائی

لا یعرفہم غیری شناسا گردد و جمال شاہد ازلی را در مرآت
من رآنی فقد رای الحق مشاہدہ کند و مقام فنای فی الشیخ را
دریابد و درین سیر موحد عارف را بجز از تعینات
الٰہیہ تعینی باقی نماند بعد ازین سیر فی اللہ است و شرح
فنای فی اللہ عارف را درین سیر شعوری بما سوای ذات
نماند قطرۂ محروم کہ عبارت از ہستی موہوم است بحکم
انا للہ و انا الیہ راجعون و اشارۂ یا ایتہا النفس المطمئنۃ
ارجعی الی ربک راضیۃ مرضیۃ بدریای وجود و اصل شود
و سالک چون کسیکہ از زحمت راہ و مشقت سفر فارغ
شدہ باشد در بستر طوبی لہم و حسن مآب آرمیدہ
و از مینای کمال التوحید نفی الصفات عنہ شراب
ہویت نوشیدہ و بر بالش سبحان اللہ رب العرش

عما یصفون سر نهاده و در جوار فی مقعد صدق عند ملیک
مقتدر بخواب فنا رود هو الاول والآخر والظاهر والباطن
وهو بکل شئ علیم اما سیر با لله بقای بعد از فناست
و شهود وجود مطلق بر وجه کمال در کل اشیاء در این مقام
سالک را تاج ارشاد بر سر نهند و بتکمیل عباد بعالم خلق رجعت
دهند بر وجهی که تعینات خلقی حجاب مشاهدهٔ ذات نشود
و بقصور شئونات کثرت نگردد صاحب این مقام مظهر الله ذات است
و مرشد آگاه وارث انبیاست و خلیفهٔ محمد مصطفی معین
خلق است و امین حق آدم روحانیت و عالم ربانی
و کلمات معجز آیات ولی کامل الصفات علیه السلام والصلوات
در اثبات مقامات سبعه دلیل مقالات ماست که در خطب
و مناجات خود بتفاوت اوقات با دقایق نکات بیان فرموده

ذکر تمام آن گفتار منافی قانون اختصار است و مخالف
مشرب این خاکسار در مقام شریعت بحفظ حدود نبوت
و پاس مراتب صورت و تعیین جهات کثرت و تکمیل عالم
شهادت و سیر آثار خلقت و تعظیم امر حضرت جل جلاله که از لوازم
بشریت بود بحکم اَطِیعُوا اللّٰهَ وَ اَطِیعُوا الرَّسُولَ اَنَا عَبْدٌ مِّن عَبِیدِ مُحَمَّدٍ
فرمود و در مرتبهٔ طریقت بصدق افعال و تصحیح خیال و اخلاص
در اعمال و مراقبت احوال و لزوم ادب در کل حال بحکم یَهْدِی
اللّٰهُ لِنُورِهٖ مَنْ یَّشَاءُ صراط هدایت را بشرط معرفت بنورانیت
بر ارباب سلوک نمود و اَنَا الصِّرَاطُ الْمُسْتَقِیمُ فرمود و در تعیین
معرفت بوصول سکینهٔ ایمان در قلوب اهل ایقان بصورت
انسان و حصول ثمرات عرفان مَعْرِفَتِی بِالنُّورَانِیَّةِ مَعْرِفَةُ اللّٰهِ گفت
و بر صدق این دعوی در ایثار نفس و بذل وجود بجای

رسول محمود خصلت و در منزل حقیقت که پردها برچیده شود و اسرارها

دیده مقام لو کشف الغطا نست و عجب بجا ست یعنی علم عین

عیانست و عیانم مصدق بیان و بیانم حقایق را برهان و در عالم

توحید که اشیا را در علم خود ثابت دید و خط بنقطه رسید و کثرات

بجمع وحدت راجع گردید فرمود اَنَا عِلْمُ اللّٰهِ وَاَنَا النُّقْطَةُ تحت

الباءِ و در مقام اسماء که سرحد امکان است و ساحل بحر یزدان

بحکم وَلِلّٰهِ الاسماءُ الحُسْنٰی فرمود اَنَا اِسْمُ اللّٰهِ الاعظمُ وَصِفاتُ

اللّٰهِ الاَقدمُ اَنَا اَوَّلُ الاَشیاءِ وَآخِرُ الاَشیاءِ اَنَا مُحَمَّدٌ وَمُحَمَّدٌ

اَنَا و در مقام وصول بلا اتحاد و حلول فرمود انا المعنی

الذی لا یَقَعُ علیه اسمٌ و لا شِبْهٌ هر سخن جائی و هر نکته مقامی

دارد بایزید تاسی بسلطان اهل تجرید نمود لیس فی جبتی

سوی الله طامات نبود اگر ترا ذوق این حال نیست و ادراک

ایعزیز اقلاً بدانش خود مغرور مباش و در ابطال رجال
ساعی و مسرور در این شهد که بحوزه دنش یابی سم
قاتلست احتیاط کن اگر بسم باور نداری بر ابطال
اهل حال را بر خود واجب می شماری اقلاً بغرض
باش که دربیغرضی راه است و عالم مبغض یا عامل مغرض
داخل کاذبین علی الله سنائی گوید هرچه باشد جز
هوا آن دین بود بر جان نشان هرچه باشد جز خدا آن
بت بود در هم شکن اگر کلام حق را باغراض طبیعت
و هوای نفس گوئی تو را اجری نیست بلکه مشرکی و اگر
در باطل بیغرض باشی بر خداست که تو را بحق بینا
کند و از باطل رهائی دهد اصل اخلاص است و ارباب
اخلاص را در بساط قرب اختصاص و اخلاص ترک ریاست

درها . .

در طاعت و عدم ملاحظه خلق در عبادت هر عملی که با خلوص
نیت بود طاعتست و هر طاعتی که بریا شود معصیت
اهل اخلاص طاعت لوجه الله کردند و باغراض دنیا و آخرت
شرک بدرگاه احدیت نیاوردند و مخلص ظاهرش در عمل
با باطن مساویست و بقدریکه در اخفای حسناتش
ساعی است در اخفای سیئاتش نیست از احادیث قدسیه
یا کلمات معراجیه است الاخلاص سرٌّ من اسراری استودعه
قلب من احببتُ من عبادی و بمشرب فقیر خدمت یار را
از اغیار پنهان داشتن اخلاص مبتدیست کمال و مقامی نیست
حق اخلاص آنست که محب صادق غیر از محبوب خود چیزی
در نظرش نماند که طاعت خود را از او پوشد یا باو بفروشد
در جلوت خلق را نبیند و در خلوت خود را مناسب اینحال

یکی از مشایخ مریدی را امر هیزم کشی کرده بود روزی آن مرید پشتهٔ هیزمی بخانقاه آورد پیش شیخ در خواب بود اما بعضی اصحاب آن مرید هیزم را بسبحی از شانه انداخت شیخ از حجره بیرون تاخت و فرمود ای بی ادب اظهار خدمت کردی این هیزم را بر که برای خدا بیاوردی این هیزم را طبخ هوا را سزد و آتش اہل فنا را نیز سزد برو که هنوز خامی وقتی بیا که ندانی کدامی فقیران دست و پا را بجای هیزم در اوجاق پیران نهند و از شوق دست و پا را از هیزم تمیز ندهند حاصل آنکه ارباب خلوص خدمت را بجائی رسانند که اخلاص را هم ندانند اخلاص عام تصفیه عمل از کدورات است و اخلاص خاص خروج خلق از معاملات و اخلاص اخص نسیان رؤیت خلق بدوام رؤیت قلب الی عالم الخفیات

درویشی در انجمن بذکر میکرد با و گفتند در اینکار شایبهٔ ریاست
و ذکر حق در خلوت اولی گفت اگر خلق در نظر باشند
خلوت هم مثل انجمن و اگر در نظر نباشند همه جا خلوتست
و نور اخلاص در سه حجاب مخفی است اول حجاب ریا دویم
حجاب آمال سیوم حجاب عجب و رفعش بسه چیز شود
اول غیبت از خلق یعنی خلق را مرده پندارد و نابود شمارد
و دویم غیبت از عمل یعنی خدمت خود را لایق حضرت نداند
و طاعت خود را شایستهٔ اجر و حاضر درگاه به بی عملی شود
و از اعمال خود منفعل بود مانند عاملی که در حضور سلطان
عادل تنشکی کرده باشد و در عملش ایرادی بود از آن مضطربست
که مبادا از اعمال و سؤال کنند اگر بکنند تفضلی داند سیوم
غیبت از خود که حجاب عجب آن مرتفع گردد مجملی هم از معنی

ابو الحسن خرقانی گویند یکی از سلاطین صفوی از عالم عارفی
سؤالی کرد و او جوابی گفت مردی از علمای اهل ظاهر در آن مجمع
حاضر بود کلام او را رد نمود و مخالف گشت آن عالم عارف
تصدیق او فرمود که حق با تست من ندانستم بعد از آن
مجلس اصحاب عارف بر او ایراد کردند که جواب او را چرا تصدیق
کردی در حضور سلطان در صورتیکه حق با تو بود و او بخطا جسارت نمود
گفت او مرا برادر دینی بود و میل بقرب سلطان داشت و میخواست
با جهت تقربی پیدا کند و مرا این میل نبود برادر را داشتم و مراد اشرا
ضایع نگذاشتم چنین کسی مرید علی بن ابی طالب است و در جهاد
بر نفس غالب این کار بدعوی بر نیاید مرد راصدق باید فادخلوا
البیوت من ابوابها را بشنو و در خانهٔ فقر از باب صدق داخل شو
متاع فقر را ببهای صدق توان خرید و بهر مقصود از راه صدق توان

د لیسد

رسید صادق از هر طرف برود راه است وکاذب از هر راهی
برود گمراه ودر هر قدمش هزار چاه کسی که راهی سپرد و مقصود
خود پی نبرد سلوکش بصداقت بوده وآن طریق را بدروغ
پیموده راهبر راستی است وراه راست کسیکه کج رود
راستی نخواست واز خود کاست لقمان را گفتند این رتبه
از چه رسیدی گفت بصدق گفتار وترک مالایعنی وصدق بالای
درجه بوده است کما قال الله تعالی فاولئک مع الذین انعم الله
علیهم من النبیین والصدیقین والشهداء والصالحین وصدق
یکی صدق گفتار است اگرچه در مهلکه باشد ونجات ازان
موقوف بکذب بود وگفته اند الصدق هو قول الحق فی مواطن
الهلاک بر صدق باش که ازان ضرر نیابی اگرچه در مقامی ترا
بیم خطر بود واز کذب حذر کن اگرچه در جائی ترا احتمال نفع باشد

از هر دو

آن هردو توهم است و آخر نتیجه بعکس بخشد زیرا که صدق
وجودی است و کذب عدمی در عدم خیری بنود اما صدق
رضا آنست که ذرهٔ بر خلقت خود نیفزاید و خود را همان
طور که هست بمردم نماید یا چنان باشد که مینماید یا چنان
نماید که می باشد گفته اند الصِدقُ هو استواءُ السِّرِ والعلانیة
مراد صدق افعال است اما صدق احوال آنست که نخواهد
کسی بر عملش مطلع شود اگر او هم برین نکند یعنی صدقش
مثنی از هردو باشد صدق افعال آنست که اگر اسرارش
آشکار شود چنان معامله کرده باشد که خجالت نکشد و صدق
احوال آن است که راه خود را چنان صاف داند که از مرگ
پروا نکند و بالاتر از اینها اسقاط ما سوی الحق است یعنی
غیر خدا را دروغ داند و ترک کند بدانکه عالم صورت بیک

حقیقت است و موجودات مظاهر یک وجود چون یک قدم
از صراط حقیقت منحرف شوی تمام عالم نورا کج نماید و در نظر
معوج آید هرچه بینی خطاست و هرچه گوئی ناحق و همچنین
بر عکس که از یک راستی عالم را راست بینی و راستیها
بتو راجع شود اگر علم راستی با خدا را در جمیع معاملات بدانی
هرگز هیچ ورطهٔ در نمانی خلاق مجید آدم را راست آفریده
و بر استی از بسیار ممکنات برگزید چنانکه ظاهرش از مستقیم
آراست از او راستی مناسب خلقت خواست فاستقم
کما امرت تکلیف مالا یطاق نیست مناسب خلقت آدمیست
یعنی چنانکه ترا آفریدم باش اگر خلقت موافق خلقت
باشد آدمی و الا اضل بهائم حاصل اینکه طریقت راستی است
و طالب این راه را از راستی چاره نیست کسی که

بکار

بخواهد بیش از آنچه دارد بمردم نماید کذا نسبت واین امر را
نشاید وعجب ترانکه بعضی ندانند که در این راه چه نوع پای
قدم گذشت چه جای انکه رفته باشند ودم از وصول زنند
ودعوی ارشاد کنند این یکذ سخن سربسته بهتر حسن
خلق گو تو ارباب بینش ای متخلقین باخلاق الرب علمای اخلاق را
دریناب تحقیق بسیاراست وتدقیق بیشمار تبرکا ذکر بعضی
از کلمات قوم را باید نمود وطریق اخلاق را مع اجامعه باید
نمود حبیشند خلق سخاوت والفت نصیحت وشفقت است
شقیق بلخی گوید الکظم عند الغضب والسخاوة عند القلة والورع
فی الخلوة وصدق القول عند من یخاف ویرجی حسین منصور
گوید انک لعلی خلق عظیم یعنی اشیاء را بشاهده حق بنگرند بمشاهده
خود عارفانه بیانی است رحمة الله علیه اما حق تحقیق انکه با خلق الله

تماماً مظاہر وجود ند و بنفس وجود علی قدرِ مراتبہم موجود انسان
مظہر کامل است و تمام مراتب را دارا و قابل وجود اوصاف
کمالیہ را تماماً دارا است و انسان کامل و صاف وجود را
مرآت مصفا سید خاتم اکمل آدم است و اول عالم
و بحکم انک لعلیٰ خلق عظیم اعظم و اقدم است و در اخلاق
مسلم و در اصول عرفانیہ مقرر داشتیم کہ صراط المستقیم
عبارت از خطی است کہ مابین دو نقطہ در استقامت بواحد
مشروط بود و بوصف اعتدال و استواء موظف نہ اعوجاج
گیرد و نہ انحناء پذیرد لھذا در قوس صعود کہ عبارت
از صراط المستقیم ولایت است و انتقال از حضیض کثرت
باوج وحدت و عبور از جحیم مجاز بجنات حقیقت و عروج
از ارض طبیعت بسماء معرفت سالک را تساوی من الطرفین

وتوسط بین الجمتین که بعبیر از افراط و تفریط باشد استقامت
در وجود و تعدی از حد اعتدال و اعوجاج از صراط محال
در هر حال برخلاف مقصود بناءً علی هذا حسن خلق تعدیل
نفس است در هر صفت و حفظ حدود در هر جهت حاصل آنکه
خط صراط را بطول باید پیمود و از انحراف و تمایل به یسار
و یمین حذر باید نمود یک نکته در این معنی گفتیم و همین باشد
مثال شجاعت راه بین است و تهور و جبن یسار و یمین تواضع
صراط است و تذلل و تکبر تفریط و افراط و هکذا سایر
الاوصاف این است معنی الصِّراطُ اَدَقُّ مِنَ الشَّعرِ و نکته
خیرُ الامورِ اَوسطُها درین راه باریک مستقیم رو و از حد وسط
منحرف مشو اما آثار و لوازمی که بر حسن خلق مترتب است
و اهل اخلاق بآن متادب اول حفظ زبان از هر کلامی که موجب

اضرار و آزار و رنجش خلق شود و عندالعقل ممدوح بود چون
لغو و دروغ و تہمت و نمامی و بیناکی و عیب جوئی و ہجو خوانی
و امثال ذلک و ثانی ضبط جوارح از حرکاتی کہ در انظار
ناہموار نماید و ناگوار آید و دیگر صبر در مصائب و رعایت
اقارب و ترک عبوس و تکریم نفوس و نوازش قلوب
و ستر عیوب و حسن معاشرت و رفع مشاجرت و بذل خیرات
بدون غرض و اعطای مال بملاحظہ عوض در ماندہ را بی منت
دست گرفتن محتاج را بی منت نوا دادن حاجات خلق را
بی مقصود بر آوردن ہر حقی را در مقام خود ادا کردن غریب را
یاری نمودن یتیم را دلجوئی کردن ہمسایہ را خوشوقت
داشتن مسکین را طعام دادن سائل را محروم نراندن
یاران را در حسن معاش خود شریک ساختن بعیادت

مرضای احباب رفتن در هنگام غضب حلم کردن
با بیگانه ملایم بودن با خویشان بهر ترک ادبی سخت نگرفتن
سینه را از کینهٔ بدخواه پاک ساختن بنده و زیردست را
چون اولاد عزیز نواختن بضد حضار حرف زدن بر خلاف
سیرهٔ ناس سلوک نکردن با دوستان بخوش روئی
و ملاحت سخن گفتن کسی را بچشم حقارت ندیدن با قوال
و افعال مردم خورده نگرفتن اظهار ملالت از سختی با خلق
نکردن توقع نیکی در نفع از کسی نداشتن نیکی در نفع بهر کس
رسانیدن گله از هیچکس نکردن بفوت مال یا مثال خود
افسوس نخوردن از وصول خیرات و مثوبه بوجد نیامدن
از فقدان نعمتی غمناک نگشتن بمجالست و صحبت اغنیاء خوش وقت
نبودن کسی را رهین منت خود نخواستن برنجش خاطری

راضی نشدن حاجت جز بر خدا بردن زحمات خلق را متحمل
بودن آشنایان را بزحمت نینداختن از فقر و فاقهٔ خود پیش
کسی شکایت نکردن از تقصیر کسیکه در اداره و امر او نیست
مؤاخذه نکردن اگر سلطان یا رئیس مقتدر نیست عفو را
بر انتقام مقدم داشتن احدی را از خود مایوس نکذاشتن
وعدهٔ خلاف بکسی ندادن خلف وعده نموذن نقض عهد
نکرذن اسرار کسی را فاش نساختن سخن بدرشتی
و تندی و رعونت نگفتن حرفی که از شان و زنی خارج است
نزدن از طمع و تمنا بری بودن از محل فتنه و فساد گریختن
احسان مردم را درحق خود بزرگ پنداشتن ایثار خود را هر قدر
بزرگ باشد حقیر داشتن درحق دوست و دشمن انصاف
دادن ظالم و فاسق را مدح نکردن برروی گستاخ و بیباک نخندیدن

ا ...
۵

از مسخره و مقلد کناره جستن با مردم دنیا طلب معاشرت
بقدر ضرورت نمودن اگرچه هیچ ضرورتیست از اطفال
و مردم ناشناخت قبول امانت نکردن و قس علیهذا
محاسن عند العقل مبرهن است و قبایح معین حسن و قبح
اشیاء عقلی است و هرکه را عقل نباشد تکلیف نیست
جلال الدین رومی گوید جمله حیوان را پی انسان بکش
جمله انسان را بکش از بهرش آنچه گفتم مجملی بود باقی را از دگر
عقل باید خواند و ادراک نمود از خدا خواه هرچه میخواهی عقل
و اخلاق و علم و آگاهی اما زهد بمعنی ترکست از هرچه نفس درا
راغب بود و خلق او را طالب و اهل حقیقت گویند زهد
بغض دنیاست و اعراض از ما فیها بعضی گویند ترک راحت
دنیوی است بطلب راحت اخروی جنید علیه الرحمه گوید

زہد خلو بدن است از دنیا و خلو قلب از طلب آن و گفته اند زہد
از آمال دنیوی مردنست نہ نان جو خوردن و بالباس کہنہ
بسر بردن و زاہد کسی است کہ نہ از وجدان شئی خرم شود
و نہ از فقدان شئی درغم و زہد آنست کہ درویش ہر چہ را
ندارد حق خود نداند و آنرا نخواہد و ہر چہ حق اوست بدانکہ
میرسد و زاہد ترک دنیا کند بجہۂ عقبیٰ و عارف ترک عقبیٰ
کند بطلب خدا اما عاشقی ازین ہر دو حالت برتر است
دنیا و آخرت را چیزی نداند کہ ترک کند بلکہ بیادش نماند
چنانکہ بایزید گوید توفیق ہر صفتی را یافتم مگر زہد زیرا کہ زہد
ترک میل است از چیزی و دنیا را پیش من قدری نبود کہ ترک
کنم و این توفیق را دریابم صفی را بگو بیئد زہد را بگذار
درویش را با زہد چہ کار درویش چہ دارد کہ رہا کند چہ خوش

که ترک گوید تا زنده است از حیات بیخبر است و چون مردانگی
هرچه داشت انداخت و هرچه بود در قمار محبت باخت
اما تواضع و بشر الجبین یعنی المتواضعین تواضع رکن عبودیت
واصل انقیاد و طاعت ابلیس سر بفرمان نگذاشت و آدم
دست باناظلمنا برداشت ابلیس تکبر کرد و آدم عجز آورد
ابلیس خودرا بمیزان وجود سنجید آدم جناب خودرا ابد تقت
رسید ابلیس آنچه پنداشت کرد آدم آنچه داشت آورد
ابلیس زبان جدل کشاد و آدم بعذر ایستاد ابلیس در نقد
وجود خیانت کرد و آدم در امانت حق دیانت ابلیس
خودیت دید و آدم خودیت را سر برید شعر دو علم افراخت
اسپید و سیاه آن یکی آدم دگر ابلیس راه پس آدمیت
در فروتنی است و ابلیس روئی ما و منی ۵۵ دربیان تصوف

گفتم آدمیت چیست و صوفی کیست هرکه فرزند آن پدر باشد
بهان سیرت و هنر باشد ولی که عظمت و هیبت حق را دید تواضع
از هکانتش گردید لهذا همیشه خاضع است و بیند با هرکس
متواضع فروتنی او را عادتست و معاودتش با رادت
امّا تواضعات مجازی حقیقت ندارد یا تملق است یا اظهار
سرافرازی متواضع نادر است و اهل دل بدین نکته حاضر
عارف عظمت و جلال کبریا را بچشم بصیرت بنگرد و خود را
حقیرتر از هر موجودی پندارد شخصی بوضع می نشست
و در نشستن شانه را بگوش می بست و گردن را در سینه
می شکست دستها را در بغل میگذاشت و چشم را از زانو
برنمیداشت عارفی او را بدان هیئت دید بخندید یکدست
بشانهٔ او نهاد و یکدست بر قلبش و گفت جای تواضع

تواضع

اینجاست

آنجاست یا اینجا وعلامت تواضع آنست که بتغیر کسی
متغیر نشود وازتوقیر کسی مفتخر وازتحقیر کسی متغیر زیراکه این
امورات را اعتباری داند وهمتش درشکنای طبیعت
نماند تواضع بحسن طینت کند نه بملاحظهٔ دفع ضرر وجلب
منفعت آنکه ازترس وطمع بود تدبیر زندگانیست نه کمال
نفسانی ای درویش امورات اغلب بعقدهٔ اشتباه است
وبندرت کسی ازحقیقت کار آگاه آن هم که آگاه گشت
ازآگاهی خود گذشت یعنی مهر برلب زده خون میخورد
وخاموش است ایقدر هم گرگویم ای سند شیشهٔ دل
ازضعیفی بشکند اما ادب اهل حقیقت ادب را اجتماع
خصال خیر دانند جمعیت دل بحق وپرداختن خاطر ازغیر
جنید فرموده چون محبت صحت یابد شرایط ادب ساقط

بود

شود دیگری گفته در صحبت محبت مراعات ادب لازم تر بود و محبت ملازمت ادب بیشتر کند کلام هر دو شریف است اما در بیان حضرت جنید نکته ایست لطیف یعنی چون سیلاب محبت سرازیر گشت از حدود و ثغور گذشت خانها خراب شود و آثارها در زیر آب رود مولوی تالب بحر این نشان پایهاست لیک در بحر آن نشان پای لاست رباط و منازل در زمین هموار است نه در بحر زخار مقصود حضرت جنید قدس سره این بوده نه آنکه در صحبت محبت انکار شرایط ادب را باختیار نموده کلام او بلند است و عارف سپید آن هم که گفت در صحبت محبت رعایت ادب بیشتر باید نمود مخالف نبود یعنی تا هنوز بدریای محبتی که مقام استغراق فقط است در جلوات ظهور یار و اضمحلال بصیرت قلب نوز

نبلیار

ادبی که مرید را بنست بمراد باید دل را از خطرہ پاک دارد
و برضای مراد عمل نماید سلمان فارسی با میر علیہ السلام عرض
کرد یا مخنۃ ایوب فرمود محنت ایوب را میدانی او خلاف
ادب دانست اظہار دانش کند با آنکہ خود کفتہ بود
عرض کرد حال ایوب را بحکم وجوب داند آن کس کہ
بودہ با ایوب اما ولی مرشد سلاک را با دب تواند زا
برد و زنک غفلت از مرآت قلوب با دب تواند ستر
با مرید با دب سخن کوید و عیب او را ہرچہ بیش باشد
کم جوید بر خدماتش بچشم قبول نکرد و نامش را در غیاب
و حضور بخت نبرد بکلیفی کہ از طاقت او زیاد است نکند
نقصش را مستور دارد اکر حاضر نشود احوالش پرسد
اکر مریض باشد عیادت کند اکر کرفتار باشد در نجاتش

بگوشد در حضور یاران با او عتاب نکند در معاملات با او تنگ
بگیرد اگر از ارادت نکول کند او را واگذارد و مذمتش
نکند و عیبی بر او ننهد و خیرات را از او دریغ ندارد در این مقام
مناسب نمود که تمام شرایط پیر مرشد ذکر شود اما شرایط
پیر مرشد اگرچه مرشد کامل مرآت الهی است و هیچ
کمالی از او مفقود نیست از تمام اوصاف ذمیمه پیراسته
و بجمیع اخلاق مرضیه آراسته است اما این شرایط علامات است
و نشان مقامات تا گوهر از شبه ممتاز بود و کامل از غیر کامل
معلوم شود اول صحت نسب یعنی بمرادی رسیده باشد
و قبول ارادت و خدمتی کرده باشد چنانکه در بیان تصوف
بتفصیل گفتیم دویم علم که جاهل نه خودش بجائی تواند رسید
نه گلیمی از آب تواند کشید و مراد از علم نور حضور است

نہ ظلمات سطور باشراق حاصل شود بنہ بخواندن اوراق خویش
موہبت است وحصولش بخدمت ششم عمل بمعتقدات
خود کردن آنچہ بدیگران میگوید خود نیز بجای آرد کہ اگر
عامل نیست کامل نیست خداگوی از خدا غافل است چہارم
صحت اعتقاد در مبدء و معاد پنجم تقوی ان اکرمکم عند اللہ
اتقاکم یعنی پرہیز از ہرچہ مخالف ملت است و منافی
عقل و قرآن و شریعت آلودگی حرص و خرابی حب است
کو راہروی پاک دلی خوش سرشتی تقوی شرط مرد است
و پرہیز نشان اہل ورد و متقی آن است کہ از حق حیا کند
نہ از خلق و از خرابی دل ترسد نہ از بد نامی دلق ششم
زہد از دنیا و ما فیہا ہفتم صدق کہ اگر مرید صدق نہ بندد
بصدق نیاید و بنیادش بدروغ شود و گمراہ گردد ہشتم

علو همت که اگر عنایتی بر مرید کند منت ننهد و در نظرش نماند
سجدهٔ منت و ایثار مرید هم فریفته نشود هم گذشت که بجزئی خیانت
و خلافی بر مرید خطا نگیرد و از نظر نیندازد و خدمات او را ضایع
نسازد و هم سخاوت و کرم بدهد و بنوازد و مال دنیا را زیاد
یا کم ذخیره نسازد سجدی که اگر دنیا را لقمه کند و بفقیری خوراند
چیزی نداند طبعش رفیع باشد و نظرش وسیع آن هم محض
جود باشد نه بملاحظه مقصود که اگر بملاحظه عطائی کند دنی
طبع است و بیوجود یعنی بخواهد مرید را بمال نگاه دارد نه بجذبهٔ
ذی الجلال این ردیهٔ معاویه است نه سجیهٔ مرتضویه کریم
کسی است که کرمش خدائی باشد نه خودنمائی بدوست
و دشمن بدهد و از دوست و دشمن نخواهد پیری که
چشمش بمال مرید یا خلق دنیاست در حقیقت مردود خداست

یازدهم

یازدہم قوی دل بود کہ در حادثۂ دلش از جا نرود و مضطرب نشود برگ درخت حواسش بباد حوادث بجنبد بعضی بخروش موشی از ہوش بروند و در انتظار خود را بصبر بی‌صبر و شکوہ بشر نمایند دوازدہم ستاری بنسبت بعموم خلایق مخصوص بمرید صادق شرط اعظم ستاری است کسی کہ عیب بپوشد اہل خرد بینت دار این ہنر عاری است

اما بیان خرقہ این مطلب را مقدمۂ حاجت است واصل آن اثبات نبوت و تحقیق معنی خاتمیت در ینباب خاص و عام را کتابہاست و در رد و قبول آن سؤال و جوابہا و فقیر برآنم کہ بیان مطلب چنان باید کہ خصم بارادۂ انکار نیاید و ہر کس بشنود قبول نماید و بر ذہنش راسخ آید کثرت اقوال و طول مقال کار را مشکل کرد و مردم را حیران

ومعطل بیاری خدا و مددکاری اولیاء مطلب را میفهمد و مختصر
گوییم و طریق اثبات را مخصوص و منحصر بوییم اگر نور عقلی است
اثبات نبوت و نبی نقلی نیست و حاجت بهیچ نقلی نه
آنها که شنیده همه را بگذار و یک مطلب را از فقیر گوش
دار ارباب ملل و نحل در تفاوت عقول متفقند و بر اینهم
که جزئیات در تحت کلی واقعند مصدق پس هر عقلی که نسبت
بعقول زائد بود و تفوق داشته باشد عقولی که در تحت
اوست از متابعت او ناچارند اگر این مطلب را مسلم
داری نبوت عام ثابت زیرا که نبوت بجز از رجحان عقل
واحد بر عقول کثیره نیست و عقلی که از عقول راجحه ممتاز
باشد و ما فوق آن نبود خاتم است و محمد عربی که نبی
ماست ادعای این مطلب کرد و برطبق دعوی خود قانونی

گذاشت وکتابی آورد بی معاونت معینی و مشورت عاقلی
و تردید رائی و مداخلهٔ احدی با اینکه امّی بود کتابش
تماماً مشتمل است بر محاسن عدیده علاوه بر فصاحت لفظیه
که فصحای عرب از اتیان بمثل عاجز شدند و عقلای
هر قوم بر محاسن احکامش تحسین کردند و تاکنون که قریب
هزار و سیصد سال از هجرت او گذشته احدی از اهل علم و کمال
بر لفظ و معانی و محاسن او ایراد نکرده عقل ابا دارد از اینکه
بدون تایید الهی و قوت باطنی و علم لدنی یکنفر امّی از عهده
چنین امری برآید و تمام اقوال فضلای عالم در پیش کلماتش
کم وزن و بیقدر نماید اگر کسی گوید اختصاص این کلام را
نفهم نتوانم نمود ممکن و اگر گوید حسن احکامش مسلم نیست
تعقل نکرده اگر تعقل کند مسلم میدارد در این باب مثلی گوئیم

اگر حکیمی از حکمای فرنگستان در صنعتی از صنایع اکمل شود تصدیق
اکملیت او را باید صاحبان آن فن بنمایند حق ما نیست که بگوئیم
نکات کار او را نفهمیدیم لهذا اختصاص او را تصدیق نداریم
و او را ممتاز نمی شماریم وقتیکه اهل آن حرفه در کمال
او حیران مانند و او را استاد دانند و از آوردن مثل آن
عاجز باشند سایرین بطور اولی عاجزند پس اگر کسی
گوید ما قرآن را نمی فهمیم که بر ما معجز باشد یا زبان
ما نیست این حرف مسموع نیست آنها که فهمیدند عاجز شدند
آنها که نفهمیدند البته عاجزند اما حسن احکام قرآن اگر
کسی گوید نمی فهمیم خلاف گفته حسن و قبح عقلی است
چنانکه حسن صنعت اهل فرنگ را همه کس می فهمند اما اگر
علم آن صنعت را کسی نداند ممکن است در این باب همین قدر

کافی است مقدمه دیگر بقانون عقل شخصی از عرب
طلوع کرد که در جمیع عقاید و اعمال و احوال با قوم خود ضد بود
و جمیع قبائل عرب با او بضدیت برخواستند و ادعای
امری کرد مخالف سلیقه قوم و در بدو امر یاری با او موافقت
نداشت حتی اقارب و ارحام او که او را نهی و نصیحت میکردند
تا ضدیت و عناد بنهایت رسید و کار بمقابله انجامید ه
و بر شجاعان عرب دست یافت و همه را مغلوب و منکوب
ساخت و اعلان نبوت خود را بسلاطین روی زمین نوشت
هر کدام با او ملایمت نمودند و قبول جزیه کردند از سطوت
او در امان ماندند و هر کدام تمرّد ورزیدند یا بتیر دعای او
از پا درآمدند و یا بشمشیر او کشته شدند و اغلب بلاد بدست
او فتح شد و امرش قوام یافت و این واقعه از عجایب

عالم بود و چنین امری اتفاق میفتاده که یک نفر بدون
اسباب ظاهر با تمام عالم بستیزه برخیزد و از پیش
ببرد اگر گوئی تایید الٰهی بوده قد ثبت المدّعا اگر
گوئی تدبیر عقلی بوده مقصود کلام حاصل اگر گوئی از امورات
اتفاقیه بوده اگر باز هم چنین اتفاقی در عالم افتاده حق این
کلام را داری و اگر منحصر است حق نداری که چنین امر
عظیم عجیبی را از امورات اتفاقیه دانی اگر بعض سلاطین را
دلیل آری که از این قبیل بوده اند مثل نادر که از پستی
بکمال علوّ رسیدند آنها از این قبیل نبودند اول آنکه
با عموم خلایق بحسب دین و سیرت ضدیت نداشتند
مقصودشان پیشرفت امر دنیا بود و مردم هم چنین شخصی را
لازم داشتند که رئیس شود و جان و مال و ناموسشان

درحصن امنیت محفوظ باشد وثانی آنکه از آنها بعد از خود زبان
قانونی نماند هر کس بعد از آنها رئیس شد قانونی بسلیقه
ورویهٔ خود گذاشت از مثل نوشیروانی که در آن زمان
بوده با آنهمه عدل وانصاف امروز چه امری باقی است
پس قیاس نشاید کرد واگر گوئی فلان حکیم هم فلان
صنعت یا فلان علم را کامل کرده واین دلیل بر عقل او ست
واطاعتش بر ما دون او واجب گویم در صورتیکه وجود
او منحصر بفرد باشد و تو را اکمال احتیاج بآن
علم وصنعت بود چنین است نه اینکه از قبیل او بسیار
باشند و تو را هم حاجتی باشد یعنی بر تو حتم نباشد
تحصیل آن علم یا آن حرفه روی خطابم با اشخاص
دیندار منصف است نه با خود سران از صراط عقل منحرف

نیز حرفی که تأمل در آن باید بگفتم و بیانی از معجزات
و خوارق عادات بکردم دلیل عقل و کمال النفس
از همه چیز کافی است در این سخنی که میگویم تأمل
کن اگر در نقطهٔ از نقاط ارض مردی که مال و مکنت و معنی
نداشته باشد تحصیل علم و هنری نکرده باشد ظاهراً
شجاعت و قوت و اختصاصی نداشته باشد و تمام ادیان
اهل عالم را فاسد و باطل خواند و بر ملا گوید اطاعت
من بر ما خلق الله واجب است و هر کس نکند کافر و از رحمت
خدا بی نصیب و من بر مال و جان و نفوس و ناموس
و دنیا و آخرت خلایق مالکم و بر ملک و ملکوت متصرف
و از خلق اولین و آخرین بهتر و معین من در این ادعا خداست
و دستیارم همین کتاب که نامش قرآن است ببینم لحظه

در تمام آسمانها سیر می کنم و بدنم از ازدراح لطیفه الطف است
و از این نوع دعاوی چه کسی علامت و آثاری از دعاوی
او دیده باشد چه ندیده باشد و این شخص با دست
تنها ادعای خود را از پیش ببرد و مردم با او بنزاع
بر خیزند و مغلوب شوند و بعد از خود دستش هم دینش
قوی تر شود و امرش از میان نرود و کارش خلل نپذیرد
اگر تعقل کنی همین معجزه کافی است و حاجت بمعجزات
دیگر نیست پیغمبر کاری بآن معجزات که ذکر کرده اند
و در کتابها نوشته اند ندارم که شبهه بردار باشد و صدق
و کذب را محتمل بود و بر منکرین مدلل نتوان داشت
و بر خصم حجت نتواند بود اما خود فقیر تصدیق تمام
آن معجزات را دارم تقانون کلی عقل بلکه بصرف شهود

ج ۲ ل م

چه اهل خبر گفته باشند و چه نگفته باشند و اگر گوئی دلیل
عقل برآن معجزات چیست گویم چونکه صد آمد نود هم پیش ماست
با وجود کمال نفس وصحت امر و قوت عقل خوارق عادات
نقلی بیست مصرع بهرچه از انبیا گفتند آمنا وصدقنا
و بدانکه درینباب دلیل بزرگ ما بلکه اصل ومایه جذب
جنسیت است و بس شعر ذره ذره کاندرین ارض وسمات
جنس خود را همچو کاه و کهربات اگر از جنس انبیاء باشی
معجزه چه حاجت واگر نباشی معجزه چه حاصل پس نبوت
خاصه و خاتمیت احمد مرسل ثابت وامروز اطاعت احکام
او و تصدیق کتاب او بر ما علی الارض واجب و متحتم است
و از این پیغمبر دو علامت باقی است و تا قیامت باقی
خواهد بود یکی کتاب خدا و یکی عترت او چنانکه فرموده انی

تارک فیکم الثقلین کتاب الله و عترتی یعنی امامان اثنا عشر
که اول آنها علی ابن ابی طالب و آخرین مهدی موعود منتظر
غایب است و این کتاب و عترت باهم متحدند و یکدیگر را
مبیّن و شاهد و خلق را هادی و راشد و از هم منفک
نگردند تا لب حوض که جمع ولایت است باصل خود ملحق شوند
تحقیق اسرار عالم و آدم در کتاب مندرج و منطوی است
مخزن اسرار الهی کتابست و انفس و آفاق را جمع حاو
لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین مراد از رطب عالم
تفصیل است که آفاق باشد و از یابس عالم اجمال که انفس
بود تفصیل عالم در نفس انسانی کاملاً جمع است لهذا جمع
واحد را تعبیر بیابس کنیم و نسخه آدم باکمال اجمال
شرح عالم بود و لذلک فرق کثیر را تفسیر برطب نمائیم از آنجهة

کتاب را فرقان عظیم گوئیم که از مقام اجمال کلام که عالم علم

اجمالی است کسوت حروف و نقوش پوشید و بعالم فرق

و تفصیل تنزل نمود و در کون کثرت قبول الفاظ و ارقام

کرد و از آن وجه قرآن مجیدش خوانیم که خلاصۂ آفاق

و انفس است و مجموعۂ عالمین اکبر و اصغر نقوش از مقام

فرق بجمع وجودها دی است و آفاق از قید کثرت در جمع

اعیان شرح آزادی از آن سلطان اولیاء علیه صلوات

الله العلی الاعلی فرمود تمام قرآن در حمد است و تمام

حمد در بسم الله و هرچه در بسم الله در نقطۂ باء و انا النقطه

تحت الباء یعنی چون رجوع حروف و خطوط فرقانی بجمع

عینی قرآنی شود و غبار تعینات الفاظ برخیزد خط

بنقطه رسد مقید مطلق گردد و در مقام ام الکتاب که

عالم اسماست باحقیقت انسان کہ حضرت جامع است

واحد شود **توضیح** عالم عبارت از تجلی وجود

مطلق است برخود در کسوت تعینات کونیہ اعیاناً و احیاناً

غیباً و شہوداً جبروتاً و ملکوتاً و ملکاً و آدم اشارت

از تجلی وجود مطلق است برخود در کسوت تعینات الٰہیہ

اسماءً و صفاتاً سرّاً و حقیقۃً و کتاب کنایت از تجلی وجود

مطلق است برخود در کسوت تعینات کلامیہ باطناً

و ظاہراً معنیً و لفظاً آدم کتاب ناطق معارف

الٰہی است و کتاب آدم اکرم ربانی آدم حقیقی کہ صفات

اللہ اعظم است از مقام جمع وحدت بعالم کثرت قدم

گذاشت و ہمت بحفظ مراتب ممکنات گماشت بمصداق انا

عبدٌ من عبیدِ محمد لباس بشریت پوشید و باخلاق

بصورت گردید و بر مسند انی جاعل فی الارض خلیفہ
متمکن گشت وکتاب ازلی کہ کلام اللہ معنوی است
از لاہوت خود کہ لوح محفوظ علمی ست در عالم ناسوت
نزول یافت و قبول صورت بسطور کتب ولفظ نمود چون
کتاب از صورت الفاظ بحقیقت خود راجع شود واز ترکیب
حروف بہ بسیط معانی برگردد آدم اول است وچون
آدم کہ ہیکل توحید وخلیفہ اللہ مجید است از ارض
خلافت بسماء وحدت عود کند وباصل خود وصل گردد
عین ام الکتاب لہذا رسول مجد ودیعہ خود را در نشاء
صورت کلام اللہ وعترت گذاشت صورتی در زیر دارد
آنچہ در بالاستی یعنی از کتاب بصورت الفاظ قانع نشوند
واز راهی کہ کلام اللہ ناطق با شما همراہ نیست مروید حسبنا

کتاب اللہ نگویند و چنانکہ بعروة الوثقای ولایت نرسند
کہ خلافت رسول منحصر باحکام ظاہرہ و سیاست مدنیہ
نیست بلکہ ہزار نکتۂ باریک تر زمو اینجاست تا کسی آگاہ
بر دقایق نبوت و ولایت نباشد و اسرار موجودات را
کماہی نداند و بر حقایق اشیاء عارف نشود و از ذات
پروردگار تشریفات ولی و خلیفی مخلع نگردد سزاوار
خلافت نبود بمقدماتی کہ ترتیب دادیم و بنیاد یکہ نہادیم
بعد از رسول خلافت حق علی است و از خلق اولین و آخرین
و اہل آسمان و زمین احدی شایستۂ این امر نبودہ و نیست
و الا ترجیح مرجوح بر راجح لازم آید و در دین خدا و دستگاہ
جبروت کبریا افراط و تفریط الی غیر النہایہ رخ نماید
از آنکہ شیخین را و اللہ اجر ہمانا نہ صاحب مقام بودند و نہ آگاہ

از تمام احکام امّا خلاف ادب هم شوان کرد و باہل ظاہر
شریعت در ہیچ زمان طعن شوان زد بر سر مطلب دوم
و بیان خرقه کیشم بدانکه تصدیق بانبیاء و رسل مخصوصاً
بخاتمیت محمد مصطفیٰ صلعم اسلام است و اقرار بامامت
اثناعشر و ممتاز داشتن آنہارا از تمام بشر بعد از پیغمبر
و محبت ہر یک را واجب داشتن و داشتن و مہدی
موعود را که ولایت با وختم است بحیوۃ عنصری باقی شمردن
اصل ایمان و اعتراف باولیای راشدین و عرفای کامل
یقین در ہر زمان باب عرفان ثُمَّ اتَّقَوْا وَآمَنُوا ثُمَّ اتَّقَوْا
وَاَحْسَنُوا الآیه این احسان بمعنی عرفان است بعد از تکمیل
عقاید حقّهٔ اسلامیه موجب تکمیل ایمان و نتیجهٔ وجود انسان
بمعرفت و عبودیت خداوند رحمن و عنوان معرفت

بقول را دست هر که رو از ارادت تافت معرفت نیافت
علامت محبت و ولایت ولی الله اعظم ارادت وخدمت
و تولا با ولیای اوست که هادی خلقند بصراط معرفت
او و منور قلوبند بنور انجیت او و قائد نفوسند بطریق
ولایت او از آن سلطان بشیر در خم غدیر عهد ولایت
و بیعت محبت او را از خلایق گرفت و قرار دین مبین خود را
بولایت علی داد و عمارت خانهٔ بنائی نهاد تا باب رحمت
بر همه باز باشد و دست هر عالی و دانی در هر زمان
بسوی مکرمتش دراز پس بهر عصری ولیی قائم است
تا قیامت آزمایش دائم است و چون مرید ثابت قدم
در متابعت شیخ صاحب دم بمقام فنا رسد باخلاق او
باخلاق شیخ بتدیل شود و همتش در ارادت و اطاعت او

واحد گردد و از هستی او اثری باقی نماند آثار لطف پروردگار
در وجودش نمودار آید و انوار ظهور احمد مختار قلبش را فرو
گیرد و از برکات ائمه اطهار که آیات رحمت کردگارند
سیئات وجودش بحسنات بیشمار بدل گردد و در حصار
امان خداوند غفار بحکم ولایة علی بن ابی طالب حصنی ومن
دخل حصنی امن من عذابی راه یابد مپندار که اگر ولایت
علی باین معنی است دست دیگران از دامان ولایتش
کوتاه است و مأیوس گردی ولایت را مراتب است
اولش دوستی است و کمالش فنای فی الله ظل ممدود
رحمتش همه جا کشیده و بهر موجودی رسیده تا دست
همه کس برسد واحدی محروم نماند خداوند کارساز بی نیاز است
از آنکه بواسطه کثرت عصیان چیزی از بنده خود دریغ دارد

دیار رفتن

دباو رساند بلکه گناه کاران بمغفرت نزدیک ترند حب
علی حسنة لایضر معها سیئة را در نظر آر و علی رغم شکاک
ومنکر و منافق وناپاک بپاداشش هرگناهی هزار رحمت
از کریم کارساز وخلاق بنده نواز همین ولی ذی المناقب
اسد الله الغالب تمنا دار که بیش از آنچه تو پنداری اکرام
کند ان الله یغفر الذنوب جمیعا انه هو الغفور الرحیم اگرچه باعتقاد
فقیر با وجود حب علی سیئة نیست که ضرر کند یا نکند حب
علی حسنات وبغض او سیئات هر خیری از شعب
محبت اوست و هر شری از شقوق عداوتش از آنکه ممکنات
بولایت علی موجود شدند وسلطان وجود ولایتش بر خلق
واجب نمود و ولایت او را عنوان بلکه اصل عبادت
خود نمود ولایت او در آدم ودیعه بود که مسجود ملکوتیین شد

هر پیغمبری که ولایت او را پیش داشت اکمل بود و منور

گشت عارفی که بمولائی علی دم از معارف زند زندیق است

دهر که بی کشتی عزم دریا کرد غریق آنرا که دوستی علی

نیست کافر است کور از هر زمانه و کور شیخ راه باش الٰهی درین

وقت سحر صفی را بعلی بخش و از اهل توحیدش محسوب

دار بجایزهٔ این اشعار نور سموات و زمین خود علیست

غیر علی نور علی نور کیست روشنی دیدهٔ اهل شهود آینهٔ

حق بکمال وجود آینهٔ ذات خدا اوست او آینها را همه

او روست رد ای بوجود تو وجود همه جود تو سرمایهٔ

بود همه کون و مکان جلوهٔ از روی تست موسی هر جان

ارنی گوی تست ذکر چو شد قصهٔ زیبائیت گشت دو عالم

همه شیدائیت پیشتر از خلق بصحرای تو عقل برون شد

بتماشای تو یک نظرت دیده دگر خمار شد گرد قبول آنچه براو
بار شد شمس از آن روز که حیران تست تا بچون مجمره گردان
تست عقل ز تعلیم تو پر کرده پشت چرخ ز تعظیم تو خم کرده
پشت تا نبود غیر تو مولای خلق مهر تو شد سر سویدای خلق
هر که نه در تست تولای او باد سقر تا ابد جای او دوستیت
حاصل هر مطلب است روز کسی کز تو نباشد شب است ما
ز تو ایم ار چه کنه پیشه ایم ور نه کنه خویش در اندیشه ایم جان
صفی شاکر احسان تست جرم صفی جاذب غفران تست
مژدهٔ رحمت که بگوشم رسید خرقهٔ فقر از تو بدوشم رسید
چون پی این خرقه نظر داشتی چشم ز عیبم همه برداشتی
قابل این خرقه نه این دلقش بود این کرم پیر خطاپوش بود
تا بتمنای که عطا پیشه کیست نخل کرم را ثمر و ریشه کیست

چشم درین دور فکندی بخلق · ماکه بود لایق این تاج و دلق
یعنی ازین جمله گنه کارگو · مستحق رحمت غفار کو · بود صفی
از همه نادارتر · عاجز و مسکین و گنه کارتر · سایه فکندی
ز کرم بر سرش · خلعت غفران توشد در برش · مورد عفو
اسد الله شد · صاحب این خرقه و این راه شد · تا همه دانند
که شرکیت نیست · غیر علی فاعل مختار نیست · کار نه آن است
که جز حق کند · هر چه کند فاعل مطلق کند · هر که بحکم تو کند اعتراض
نیست جوی نقطهٔ قلبش بیاض · آنکه مصفا ز تو شد صوفی است
عارف اسرار تو معروف نیست · آنچه صفی را زسخا داده نیست
عجب محض عطا داده · فضل توشد شامل حال فقیر هست
بفضل تو مآل فقیر · رشتهٔ ایجاد چو در دست تست · هر چه
بلند است همه پست تست · دست تو را ای همه دستی بزیر

ز همه دم

در همه دم دست حضرت پیر گر گرفتی میسر بود از نابخش

دوست بی کوری اعدا بخش   یاد تو بر دل نکند ضال باد   نام

تو هر کس بزد لال باد   بازگه حسنه تهی کردم   مغز ازین پوست

بر آوردم   جان رسد از تلخی مرگم بحلق   چونکه شود نوبت تغییر دلق

نو کنم این کهنه صد رنگ را   برتر از امکان زنم او رنگ را

خرقه دیگر ز تو باید مرا   کز تو نماینده نماید مرا   خسرو ملک ملکوتم

کند   مرشد اهل حسب روتم کند   باز نمانی بملایک تمام   گرچه صفی

گشته باین احتشام   در همه عمر مرا بنده بود   کشته شاهم

هله تا زنده بود   شاید اگر عفو گناهش کنم   در دو جهان بر همه

شاهش کنم   جان و سرش در ره ما خاک شد   منت عجب گر

بر افلاک شد   او بگدائی که پناهی نداشت   جز دل غمزده واهی

نداشت   جز بسوی درگه ما رو نکرد   جز بیکی لقمه ما خو نکرد

قوّت مرا قوّت تجرید ساخت داد مرا دوده توحید ساخت

هرچه باو دادم اگر خاک بود خورد بصد شست ولی پاک بود شکر وی

از لقمه کم بیش بود گفت همین قسمت درویش بود هیچ زبا

نگفت ومالی نخواست روزی خود را به وسالی نخواست

جایزه خلق بدامن نبرد یک گله از دست بدشمن نبرد

هیچ شبی روزی فردا نداشت هیچ دمی شکوه زاعدا نداشت

بر در ما سر بطاعت گذاشت زندگی خود بقناعت گذاشت

چشم دو لش بد همه بر دادمن مرد محبّت من واولاد من

در کف ما دنیت تجرد امنم جرم وگناهش همه را ضامنم

بر در عفوم به پناه آمده سوی ثوابی زگناه آمده هیچ بدزد

نگف از زاد راه جز دل شرمنده ورودی سیاه نکب لطفا

غیرت طوریش کنم غرق یم رحمت ونورش کنم راحت

آمادہ بروخش دہم دولت عشقی زخوش دہم ای
اسد اللہ بد رائیت یردل بیدارو دل آرائیت سوی
دلم یک نظر از غیب کن پاکش از آلودگی و غیب کن
ای کرمت سلسلہ جنبان من بند غمت سلسلہ جان من
قدرم الطف تو معمور داشت ملک سلیمان بکف مور داشت
ملک تو بس وافر و معمور بود ہر دو جہان قسمت یک مور بود
تا کہ در دایرہ موریم ہیچ مدح زند دور بجا موریم خرقہ
فقرم چو تو دادی بدوش از شرف خرقہ تو ہم بپوش
بازیکی ہمت شاہانہ کن ذرہ ما کرم بہ پیمانہ کن
دور جہان بر روشش دیر تست ہر چہ رسد بر ہمہ کس خیر
تست خانقہ کہ ما در غم و جوشش توایم حلقہ کش و حلقہ
بگوشش توایم حلقہ ما را خوشش و سرور دار چشم بد

اردو دہ

ازدودۂ ما دوروادار گرتن ما لایق آتشش بود هم با میدے
دل ماخوشش بود در بیان آنکه خلایق بتکلیف الٰهی
مکلفند و از قید تکلیف آزاد ۳ تحقیق این مطلب را چنان
باید نمود که خاص و عام هر دو بهره یابند و خصوصیتی هم داشته
باشد که کسی نگوید پیش ازینها هم این سخنان را گفته اند
و منکرین را کافی بوده انشاء الله تحقیق چنان کنیم که احدیرا
مجال انکار نماند تمهید اوّل سابقا گفتیم که موجودات
اظلال واشعۂ وجودند و هر یک بوصفی خاص متصف
انسان بحکم خلق الله آدم علی صورته مظهر آگاهی است
و آیت جامع الٰهی تصور کن که هیچ آدمی زاد عملے
میکند جز آنکه اول ملاحظه حسن آنرا کرده و فایدۂ آنرا
در نظر آورده و ثانی بانجامش اراده کند و ثالثاً

نیست

البیانی.

اسبابش را مهیا سازد و بهر قسم که آن عمل بهتر و زود تر انجام یابد متوجه شود و بقدر قوه موانعی که در آن کار باشد رفع نماید و از کسیکه تصدیق و تقویت آن فعل نماید راضی شود و پاداشش دهد و از کسیکه مُضر و مخرِّب آن عمل بود کراهت کند و مؤاخذه آرد و در صورت قدرت کیفر کشد و تمام اینها محض آنست که مبادا عاقبت از آن کار نتیجه بدست نیاید و مقصودی که داشت حاصل نگردد و بر او ایراد کنند که با اینهمه سعی و اهتمام فایدهٔ کارت چیست و مقصودت چه بود و حاصل چه شد تو که انسانی با اینهمه ناتوانی و نادانی و عجز و ضعیف و عدم استطاعت در نفس خود دیگر کن هیچ راضی میشوی که عملت بی نتیجه و مقصود ماند پس ناچار وجودیکه نسبت بتو

کل است و اکمل و اعلم و ابصر بطور اولی در انتظام امور و اخذ
نتایج مراعات بیشتر دارد چون این معنی محقق گشت
گوئیم کسی که از عملی نتیجه خواهد و بطمع و ثمره در انوا
و نعمت دهد چنانکه گفتیم ناچار باید تکلیفی کرده باشد
و خیر و شری باراده و اختیار و حکمت خود نموده
باشد تا حق اعطاء و انتقام تواند داشت تمهید ثانی
بدانکه مابین مجرد صرف و مقید محض بهیچ وجه رابطه
و راهی نیست اگرچه از حیث وجود ربط حقیقی محقق است
و عارف مقید را غیر از عین همان مجرد مطلق نداند که
بتجلی در مرتبه دیگر بوجه دیگر نموده و این معنی منافی
با تمهید ما نیست بلکه بعین مقدمه است علی ای حال
واسطه مابین لازم است که در رسانیدن فیض از المبادی

واستفاضه سائل از خالی این حق و معین مبین باشد
والا راه افاضه واستفاضه مسدود گردد با این
حق و خلق اول عقل واسطه است که پیغمبر باطن است
و مصدق و معادن نبی ظاهر از حیث تجرد بنسبت
با اصل وجود دارد. و از حیث امکان بنسبت بجسم
مشهود و همچنین نبی ظاهر که مظهر عقل فعال است
و حامل احکام ذی الجلال و این دو معین هستند
و در طی عوالم و سیر مراتب همقدم در صورتیکه عقل
بعوایق محجوب نباشد و بعلایق معیوب از آن گوییم
که عقول را که آیات آلهیه و شئونات رسالت پناهی
و اگر هم عقلی ضعیف باشد و در ادراک تمام معانی
خفیف اینقدر را حکم تواند کرد که بین این شخص که مدعی

پیغمبریست چه میگوید صادق است یا کاذب منقولش یا معقول
موافق است یا مخالف بدانش کامل است یا ناقص احکامش
مستحسن است یا موهن اخلاقش محمود است یا مردود
عقلش سرامد است یا فاسد نفسش مطمئن است یا مضطرب
بربادن خود فائق است یا مغلوب معجزش کافی است
یا غیر وافی معجزش را پیش از ینها آورده اند یا نه اگر تمام
قول و فعلش با شواهد عقلیه برابر آمد و کمالش فوق کمالات
اهل زمان است بر وجه اکمل و استحضار نبوتش ثابت شده
و اطاعتش واجب و مطیعش مغفور و متمردش معاقب
و اگر کسی گوید هیچیک از اینها که گفتی معلوم و یقین نیست
و باور نتوان نمود گویم مکلف بودن تو ثابت است حال
غیر از این اشخاص که بنبوت معروفند سراغ داری کسی را

که در حسن احکام و صحت قواعد و اعتبار سنن و جریان
امر برتری داشته باشد یا نه اگر بذاری بنبوت خاصه
معترف شو وجود انبیاء و اولیاء را که لطف محضند
غنیمت دان و اگر گوئی کسی هنوز باین جامعیت که
ذکرش شد پیدا نشده تعطیل لازم آید و وجود این همه
خلق بیحاصل و ثمر باشد و این بدلایل سابقه خلاف
معقول است و اگر کسی ایراد کند که پیغمبر مرسل که رحمة للعالمین
و بر کل خلق مبعوث بوده چرا اجرای امر خود را بر تمام
افراد بشر نموده چه بسا جاها که اهل آنجا دعوتی نیافته و خبر
پیغمبری گوشزد آنها نشده و آیتی از احکام رسل و کتب
کم یا زیاد برسیله یا وسیله بآنها نرسیده پس معنی دعوت
عام چیست گوئیم این اعتراض بیجا ست معنی دعوت

ذ این است که باید داعی الی الله بمرتبه دو خانه در جزیره و جنگلی
دارد شود و سالها اوقات نبوت خود را مصروف و معطل
وحشیان عالم کند و از تکمیل نفوس مستعده و تربیت قلوب
قابله باز ماند عمر دنیا کفایت این کار را نمی کند همین قدر که
اعلان نبوت و دعوت خود را ببلاد معروفه فرستاد کافی است
اجرای امر بر حسب قانون طبیعت از شخص واحد در زمان واحد
محال است هر کس در دوره مرسلی اعلان نبوت او را بشنود
بتکلیف اوست که از پی بر آید و از وی طلب احکام نماید
و اگر هم کسی نشنیده از این نشأه رود مثابت و از امت
مرحومه حساب و این نهایت لطف ربانی است بر نفوس
انسانی و مقصود ما در این مقام اثبات نبوت نبود زیرا که نبوت
او محتاج ثبوت نیست مقصود این بود که این کتاب بنام آن

برگزیدهٔ انام و خلفای کرامش زینت یابد و بیمنت آن

خلاصهٔ ممکنات و بهترین موجودات فیوضات و برکات

غیر متناهی از مخزن مواهب الهی متوجه ظاهر و باطن

اهل معرفت و ارباب طریقت شود و این فقیر صفوت

تخمیر از فضل کثیر سلطان بشیر از آن قوم محسوب گردد

و خداوند غفار در زیر لوای احمد مختار عاقبت ما را محمود کناد

در بیان نبوت و ولایت و فرق ما بین نبی و ولی

این مطلب را باقسام مختلفه گفته اند و شنیده و بتفاوت

عبارات در کتب قوم دیده اکنون بیانی مناسب حال

و در خور فهم عموم باید که مخصوص و ممتاز نماید بدانکه از لوازم

نشاءهٔ صورت و کون طبیعت از حیث ضدیت آفاقاً و انفساً

مفاسد و معایب است و وجود شایسته که آفاق عالم را

از مفاسد و نفوس آدم را از معایب پاک تواند ساخت
و با صلاح حال خلایق در دفع مفاسد و معایب نالایق و رفع
مکاره و موانع نا موافق تواند پرداخت واجب اوامر
و نواهی الٰهی هم بنظر عارف عمیق الفکر دقیق النظر نیست
مگر بهمین جهت که عیوب و اغشاش بر طرف شود و نقش
فساد از صفحهٔ روزگار زائل گردد آدم مکرّم شود و عالم منظم
اطاعت امر سلطان عادل که در حل نظم ظاهر عالم است
و دعای او هم بهمین ملاحظه بر افراد عباد حتم است که نفوس
تماما از شر اهل طغیان در حصار امن و امان محفوظ و محروس
باشند و بحسب ظاهر دیده می شود پادشاه هر امری از امور
مملکت را با میر متصدی می سپارد و زمام کلیهٔ امور را
بکفایت وزیر اعظم منحصر میگذارد تا کارگذاری

و عقل

وعقل رعیت داری آن وزیر چه پایه باشد چنین شخصی اولا
باید نفس خود را از مساعی که خلاف نظم و قانون ملک و ملل
ملک است متنفر و مبرا سازد تا بحدی که آمال خود را بنیاد زرو
و دقیقه متمایل خاطر و آسایش نفس خود نپردازد و مال
وجان و هستی خود را در راه خدمت پادشاه و اطاعت
امر و اجرای احکام او و انتظام مملکت او و حفظ رعیت
و سپاه او و محبت فدا کند چنین دستوری بکمال تقرب
پادشاه و نهایت عزت و جاه رسد و او را دو مقام و دو حال است
یکی حال و مقامش اخلاص و جان نثاری و ترک تعلقات و تعینات
و تصورات و شئونات خود نسبت بپادشاه و این حال را
ولایت گوئیم و یکی اجرای امر سلطنت و حفظ مملکت و آن را
نبوت خوانیم و لهذا توان گفت ولایت رفع حجاب است

و نزد

وبخوست وضع حجاب دربدة الاسرار کعبه ام پرده آن دم
زشرع کاملش درمیان جسم وجان شد حائلش ودر ولایت
غیر از وجود پادشاه نماند ودوئیت ازمیان برود وحدت
درویشی از آلایش کثرت ونمایش معیت منزه شود ودر نبوت
حفظ تمام مراتب رعایت شود وحجابی که در ولایت مرتفع
شد در نبوت وضع گردد که اگر نبی محجوب بحجاب خلقی نباشد
امر نبوت از پیش نرود اشغلنی یا حمیرا از آن فرمود که
نشانی از شئونات طبیعت مقید شود واز توجه عالیات
باز ماند تا بجدّی که با مور است قدام تواند نمود ونکته نبوت
نشود وعلت محجوب بودن موسی ع از اسرار خضر غیر این
نبود با اینکه ولایتش فوق ولایت خضر بود بوجهی که مذکور شد
ومعلوم گشت اگرچه ولایت اعلی واقدم واشرف است

بر نبوت آنست اینکه ولی اشرف باشد از نبی ازانکه هر نبی ناچار ولی است اما هر ولی نبی نیست نبوت هر نبی باندازه ولایت اوست و منصب هر امیری بقدر قربی که با پادشاه دارد و بسا باشد که ولی بکمال قرب و نهایت رفعت رسید و نبی نشود و اولیا را مراتبست بعضی بر نفس خود متصرفند و بعضی بر نفوس معینی و بعضی بر کل نفوس و تمام عالم و خاتم اولیا علی است که مرجع کل است و فوق او مرتبه نیست در ولایت و بدون ولایت او هیچکس بکمالی در ولایتی نتواند رسید و همچنین انبیاء هر یک را رتبه ایست بعضی بر نفس خود نبی توانند بود و بعضی بر امتی و بعضی را نبوت کاملتر بود و رسول شوند یعنی صاحب کتاب و بعضی اولوا العزم یعنی ناسخ ادیان و یکی خاتم که بعد از او پیغمبری نیست و نتواند بود

باد ثه واضحه وبراهین قاطعه که سابقا ذکر شد در جمیع بعد از قوس
یعنی قوس صعود علی ابن ابی طالب خاتم است و از او تجاوز
محال و در فرق بعد از جمیع در نزول ثانی که دعوت بر خلق است
محمد ابن عبدالله ختم انبیاست و از او تعدی ممتنع اگر کسی گوید
چرا ممتنع است جواب او این است که این رساله را از اول
تا آخر بخوان تا بدانی این نسخه باین اختصار از این جهت است
که هر کس بخواند بتواند حفظ کند و طبع ملول نشود هر مطلبی را
مکرر نکویم و جواب هر ایرادی لازم نیست و نفوس
کامله را قبل از بعثت خاتم نبی می گفتند بتفاوت درجات
بعد از ظهور حضرت ختمی مآب صلوات الله علیه و آله الاطیاب
که نبوت ختم شد ولی گویند و اکمل آنها را در هر زمانی قطب
الاقطاب بعلاماتیکه سابقا ذکر شد و در هیچ زمانی بقطع

فیض نشود و باب لطف مسدود نگردد و عالم از وجود چنین
شخصی که مصداق کریمه انی جاعل فی الارض خلیفه است
طرفة العینی خالی نماند و او را در عالم ملک و ملکوت
تصرفاتیست بیک نظر مربی ظواهر اشیاء است و بیک نظر
مکمل بواطن امکان و در تمام امور لایشغله شأن عن شأن
هیچ ذرۀ از ذرات عالم و هیچ نفسی از نفوس بنی آدم
در هیچ مرتبه از مراتب خلقت و در هیچ شأنی از شؤونات
معنی و صورت بی نظر عنایت آن حضرت باقی نتواند بود
تربیت آفاق را بنظم شریعت کند و تکمیل انفس را بسیر
طریقت شریعت خط مراتب ظاهر است از حق تا خلق
و طریقت طی مقامات باطن از خلق تا حق و در بعضی از دوا
نظر حکمت بالغه پروردگار وجود فیض آثار قطب روزگار از نظر

و مشهور است و در بعضی از ازمنه مخفی و مستور و در ظهور گاهی
غالب و قاهر بود و گاهی مغلوب و مقهور و در این هر دو حکمتی است
اگر همیشه غالب و قاهر بود عبادت خلق با ادب خوف و طمع شود و مقصودی
که از خلقت عباد بود از میان برود و سعید و شقی از هم ممتاز نگردند
و ایمان کامل امتحان نشوند جهات بسیار دارد که یکی از آن جمله
این بود ذکر تمام آنها لازم نمود و اگر همیشه مغلوب و مقهور
باشد نشر احکام الهی نتواند نمود و کسی او را مطیع نخواهد بود
بنیاد شرع منهدم شود و عالم غیر منتظم اما علت ظهور بغالبیت
از آنکه وجود حق نمود بش جامع جمیع جهات جمالیه است و آیات
لطف الهی و گاهی کاسیه ظاهر شود تا آثار ربوبیت و اوصاف
احدیت از او ظاهر شود و خلق را معبود حقیقی عارف کند
و عباد بدانند که موجد عالم علامتی از خود در عالم گذاشته

بالتمام

دلوری

و معرفت خود را نا تمام و معطل نداشته و اظهار هویت خود را
بوجود خلیفهٔ واحدی کرده و حجت خود را بر خلایق تمام فرموده
و باعث غیبتش اینکه قدر وجودش دانسته شود و خلق
بدانند که فایدهٔ او در عالم چیست ازآنکه تا در نا امنی نمانی قدر
امنیت ندانی اینهم لطفی است که بوجه دیگر خواست بندگان
خود را نعمت تام و تمام جود که شناختن مظاهر اقرب
بذات اوست شناسا و قدردان نماید و هیچ نعمتی را از عباد
دریغ نفرماید فَبِأَيِّ آلَاءِ رَبِّكُمَا تُكَذِّبَانِ اما ولی کامل
عارف که قائم مقام و نایب مناب اوست شرح حالات
و مراتب کمالات اولیاء که در صورت متعدد و در حقیقت
واحد که هزاراند یکیش بیش نیست بیکرار نگارش یافته
در السنه باسامی مختلف مذکور و موسوم چون نقباء و نجباء

و ابدال

وابدال واوتاد وغوث وقطب اینها آیات ومظاهر
قطب حقیقی اند وشئونات ولایت او وآنکه در اعلی
مرتبه است ووجودش منحصر بفرد وقطب است واگرچه مقصود
ازاین قطب مظهر ومرآت آن قطب مجرد حقیقی است اما
غیر از او نیست
پیش اصل خویش چون بیخویش شد
رفت صورت جلوه معنیش شد
واگر او را باصطلاح دیگر
پیر کامل یا شیخ مکمل یا عارف واصل یا مرشد قابل خوانیم
یا عالم ربانی وولی سبحانی بجاست که در شریعت خلیفه
محمد مصطفی است ودر طریقت بعض ولایت نایب مناب
علی مرتضی
کیست آن شاهسوار خوش خرام که دو کون
بسته بند قبا و علم دو تش باد جلال الدین رومی
قدس سره فرموده
هندی هادی دست ای راه جو

هم عیان و هم نشسته پیش رو　او چو نور است و خرد جبریل او
وان ولی کم از و قندیل او　وانکه زان قندیل کم مشکوة ماست
در مراتب نور را ترتیبهاست　زانکه هفتصد پرده دارد نور حق
پردهای نور بر چندین طبق　در پس هر پرده قومی را مقام صف
صف‌اند این پردهاشان تا امام　ردان سلاطین فقر و پیران
ارشاد بمحمد وعلی و آلهما الامجاد　ایدرویش محبت
سرمایهٔ آدمی است　وآدم بی‌محبت را سودی از خلقت
نیست هر که تخم محبت در مزرع دل کاشت　هر ثمری خواست
برداشت　اگر سر وحدت را یابی　از محبت روشنایی
کسی گفت محبت برگی گفتم تا نیست بر هیچکس شرحش زبانی
نیست و حالش پایانی نه　تا نشوی ندانی　طبیب عشق منم
باده خور که این معجون　فراغت آرد و اندیشه بلا ببرد

پس

ابلیس محبت نداشت که سر بسجدهٔ آدم نگذاشت آن فتنه هنوز باقیست و آن مردود هنوز طاعی فرزندان آدم را اغواء کند و آنرا که اندیشه اخلاص و محبت بوده راه زند تا استعداد شخص چه باشد و همراهی ابلیس تا چه اندازه کند اگر در گمراهی استعداد کامل دارد ریشه بر بیخ زند که غیر از عالم طبیعت و محسوسات طبعی هیچ نیست ازلی ال وا داعمال بحاصل مرز و مراتب تحصیل معاش و تمکن دنیویت خود باشد بعضی مردمان طرار و زرنک در عالم آمدند دعای پیغمبری کردند جماعتی هم که ابله و کودن بودند باقوال آنها فریفته شدند هرکس کودن تر است با آنها موقن تر است تو با این هوش و ادراک حیف نباشد کول خورباشی واز اقوال سفهاء روی کدام خدا کدام پیغمبر کدام کتاب بچه دلیل

ان۹۵

این حرفها مردم را گمراهی انداخت پس آن اشخاص که زیر
این بارها رفتند چه هنرها و ضعفها از پیش بردند و اگر کسی
باین پایه مستعد ضلالت نباشد با او مدارا کند و راه او را
بطور دیگر زند که در خدا و رسول و مبدء و معاد و کتب
و رسل و احکام و اطاعت ایشان حرفی عیب علماء و عرفا را
هم نوعاً قبول داریم اما فلان مرشد که نسبت خود را با اولیای
سلف میدهد از کجا آدم باید رند و عیار باشد که ول
هر کس را نخورد اگر او راست میگوید چرا سلوکش
بر وفق تصورات ما نیست پس او هم مثل ماست چه احتیاج
دارد که باید مرید او شد آنها که مرید شدند چه طرفی
بستند و چه منصب و مالی یافتند و از این قبیل و باعتقاد
اهل حقیقت و ارباب معرفت عیار و دانا کسی است که

وپ ابلیس بخورد و بفتنه او بیفتد و احمق کسی است که
از وساوس و بشبهه افتد تا حماقتش بچه پایه باشد
و تا کجا ابلیس از راهش تواند برد و فرق ما بین هواجس
نفس بد وساوس شیطان این است که نفس امّاره
تا بآمال خود نرسد دست بر ندارد اما شیطان
اگر مقصودش از وسوسه بر نیاید آنرا رها کند و بوسوسۀ
دیگر آید زیرا که مقصودش عصیانست بهر قسمی بشود
از راهی نشد از راه دیگر بدان که شیطان دزد انسانست
خصوص در عقاید و ایمان و دزد تا ممکن باشد متاع بهتر را
بسرقت کند و اگر دست بر نفایس نیابد از اثاث البیت
رو نتابد عقاید و ایمان متاع نفیس ماست و اثاث البیت
اوامر و نواهی و احکام حلال و حرام اند اگر دزد ما بتحتاج

خاندرا

خانه زا ببرد بمتاع نفیس تدارک توان کرد یعنی اگر
در حلال و حرام خطائی صادر شود چون نقصی در عقاید
نیست شخص بندامت آید و توبه تدارک نماید و اگر دزد
نقد بنه یا دفینه و جواهر نفیسه راه یافت از اثاث البیت
شری نیست چه دزد برد و چه بر جا گذارد اما عقاید و ایمان
اصل آن توحید است چنانکه اشیاء نفیس وجود موجود
ایمان هم باصل توحید ثابت وضد آن شرک و شیطان
از جمیع ابواب شرک بر انسان در آید برای آنکه اصل
توحید را خراب نماید و شرک دو قسم است جلی و خفی
و هر یک ازین دو قسم را شئونات عدیده کثیره هرچه
منافی قدس واجب تعالی و وحدت وست نزد لااعتقاد
شرک جلی است و هرچه مانع سلوک الی الله و حجاب قرب

دوحول

و وصول بحق تعالی است شرک خفی است چون ملکات
رذیله و اخلاق و حالات ردیه و شرک خفی و جلی متفاوت
اشخاص است توحید عوام شرک خواص است و توحید
خواص شرک خاص الخاص چنانکه فرمود حَسَنَاتُ
الْاَبْرَارِ سَیِّئَاتُ الْمُقَرَّبِیْنَ عوام اقرار زبانی بوحدت
حق تعالی دارند و قلبشان مشغول بغیر است و این نوع
توحید خواص را شرکست و توحید خواص قلب را همواره
بیاد حق داشتن است و دنیا را بر جا گذاشتن و توحید
خاص الخاص در حق فانی شدنست و دنیا و آخرت را
فراموش کردن و این ممکن نباشد مگر بمحبت مفرط
و این محبت حاصل نشود مگر بنظر عنایت محبوب و آن
میسر نگردد مگر بسلوک دائم و عزم ثابت در راه طاعت

مجوب آنهم موہبت الٰہی است تا یار کرا خواہد و میلش
بکه باشد اما تو کار توکل کن و خدمت را از دست
مگذار و قلب را از خطرات نگهدار از آنکه آتش دوست دارد
دوست این آتشنگی کوشش بیہوده به از خشکی پیان
توکل در اینمقام نیکو مناسب است و زبدۂ مطالب و توکل
اعتماد بخداست و وثوق بوعدۂ خدا و یاس از وعدۂ
خلق و توکل امریست وثیق و بحر عمیق این دولت را
بهر ناقابلی ندهند و این منت بر جان هر ناقصی ننهند
در راه طریقت قدم جز بتوکل نتوان گذاشت و بار تکلیف را
جز بقوت توکل نتوان برداشت راهرو گر صد هنر
دارد توکل بایدش و توکل نه آن است که تو فارغ
نشینی و ناکشته خوشه چینی با توکل زانوی اشتر ببند

یعنی نفس خواری طلب را در صحرای طبیعت باختیار خود وا مگذار او را ببند و بہ قسمت خود رضا دار در کار معاد و ام معاش از افراط و تفریط بر کنار باش یعنی بیکار منشین بامید رزق مقسوم و جان بیجا ہم مکن بطلب نعمت معدوم تو ہم از اجزای عالمی و یکی از ابنای آدم عالم و آدم ہمہ در حرکات اند و مستحق برکات نہ غیرتست کہ اجزاء ہمہ خدمت کنند و تو غفلت ہمہ در نظم عالم دخیل باشند و تو در حق گذاری بخیل تو ہم قدم نبوت گذار و خدمت خود را بجا آر چرا در اصی نشود کہ ہمہ در موجود باشند و او موجود تو کہ زندۂ ممکناتے چرا در عین حیات فانی و مات حرکت کن نہ بعنوان آنکہ حرکت خود را علت حصول رزق دانی یا اگر حرکت نکنی از رزق مقسوم خود محروم مانی

بلکه باین نیت که باستقبال عطای دوست باید شتافت
وازعطا دهندهٔ بی منت نعمتی تازه واقبالی بی اندازه یافت
خدمت پیشه کن نه بعلت حصول نعمت اگر گوئی تا تعی
نکنم چیزی نرسد مشرکی واگر گوئی چون میرسد بسعی و طلب
چه حاجت بطّال ومُمسک بلی روزی همراه روز است
وکسیکه بقسمت خود راضی است روزیش فیروز توکل
سلّاک هم ازین قبیل است خار باید خورد وبار باید بُرد
مگو حسن وقبح ما سرنوشت بود ازین کوشش چه سُود
هر چه کاشتی از سرنوشت برداشتی یعنی اینکه هستی
سرنوشت بود وآنچه سرنوشت بود بطا هر نمود خُورد
باده مست شد جفّ القلم گر دو زدی دست شد جفّ القلم
نیکو بیاب که سخن نیکوست وتحقیق دقیق تر از مو آنکه یافت

در طلب شتافت و آنکه از جهد روتافت مرا دنیا فت بالجمله
توکل نفس را از عمل معاف نکه داشتن است و تکیه بر اعمال
خود نداشتن حرف دیکر دارم و جوشش دکر کوشش
دیکر خواهم و هوشش دکر و آن پایان توکل خاصان درکاه اند
و عارفان این راه که قطع علایق و ترک اسباب کنند و تفویض
امر بمرتب الارباب بقسمی که تزلزل در ارکان اطمینان و اعتماد
در سکون متوکل راه نیابد و اکر دور او از سباع کرسنه احاطه
کنند خواطرش متفرق نشود و از حضور نبعید از بایزید
پرسیدند توکل چیست فرمود اینکه اکر دستت تا مرفق
در دهان اژدها رود تغیری در حالتت پیدا نشود ابوحمزه
خراسانی بکعبه میرفت در راه بچاهی افتاد عابرین غافل از اینکه
او در چاه است سر چاه را کرفتند تا ز آزار نیفتند و او آواز

نداد که من در چاهم دل برحق نهاد و حق به بسیاری
سببی نجاتش داد شقیق بلخی را مریدی بود عزم
حج کرد و باشارهٔ شقیق بزیارت بایزید به بسطام رفت
سلطان ازاو پرسید شقیق در چه حال است گفت بتوکل
نشسته و گوید اگر نه چیزی از زمین بروید و نه از آسمان
بارد و تمام این خلق را من کفیل باشم گفتی بتوکلم برسید
فرمود اگر من مرغی شوم از بالای شهری که چنین مشرکی
دراوست پرواز نکنم مرید شقیق را از اینحال خبر کرد او باز
فرستاد که من چنینم تو چگونه فرمود بایزید نه چنین است
نه چنان نه وصف دارد نه نشان صفاتش در صفات حق
فانیست و موصوف بهیچ وصفی نیست در این مقام نه از توکل
اثریست نه از متوکل خبری اما قناعت دولتی است

بی آفت و زوال و سلطنتی بی ورد سر و ملال و قناعت
آنست که پیش از آنچه داری نخواهی نه آنکه کم صرف کنی
و از اندوه اینکه چرا کم است جانرا بکاهی اگر کم است
اکتفا کن و اگر زیاد است صرف صفا کن کسیکه قناعت را
پیشه نکرد بدنیا حریص شد و معیشت براو تنگ گشت
اگر دنیا را باو بدهند قانع نشود و حریص تر گردد و زندگانی
براو ناگوارتر و صعب تر باشد و هرگز یاد حق نکند وَمَنْ
اَعْرَضَ عَنْ ذِکْرِی فَاِنَّ لَهُ مَعِیْشَةً ضَنْکاً غفلت از حق غنای
قناعت را ببرد و پرده توکل را بدرد مرد تهی دست شود
و با فلاس افتد فَلَنُحْیِیَنَّهُ حَیٰوةً طَیِّبَةً بشارت است و اهل
قناعت اشارت   بپادشاهی عالم فرو نیارد سر اگر زنبر
قناعت خبر شود درویش   قناعت توشه مردان است

اهل

و بیکاری

وسبک باری راه بوز دان رهبر دی را که قناعت
بزدو ازرفتار لنگ است و پیوسته پایش بسنگ
قوله تعالیٰ اِنَّ الاَبْرَارَ لَفِی نَعِیمٍ وَاِنَّ الْفُجَّارَ لَفِی جَحِیمٍ
یعنی نعیم قناعت وجحیم طمع اما قناعت معنوی کا اہل
معنی را سزاست نہ ازحیث معاش وامور دنیاست
دنیا را در نظر اہل توحید آن مقدار نیست که بر زیادش
طامع باشند یا باندکش قانع ہرگز یاد نکنند کہ این
کم بود یا زیاد بلکہ قناعت ارباب کمال حفظ مقام است
وضبط حال یعنی بیش ازحق خود نخواہند و مرتبہ کہ لائق
ندارند حق خود ندانند بہر مقامی رسند ہمان را حق
خود پندارند و مغتنم شمارند کہ تعدی ازحد خود باشد
دنجاوز از اندازہ خویش حق ناشناسی لطیف تر آنکہ

بهرنجی از هوش بروند و از خویش بی خبر شوند شعور یکه تصور
کمالی کنند یا ادراک مقامی باقی نماند مولوی رومی گوید
صوفی ابن الوقت باشد در مثال لیک صافی فارغ است
از وقت و حال اما تسلیم بدانکه از برای هر نفسی دو چیز
از لوازم زندگانیست یکی محل سکنی و دیگر گذرانی فراخور
حال آدمی که خانه ندارد همیشه ویلان است و بی سروسامان
خانهٔ درویش تسلیم است و اینخانه بنای قدیم مقام
اصلی ما گوشهٔ خراباتست خدایش خیر دهاد آنکه این عمارت
کرد باید بآبادی این بنا پرداخت و این سرا را محل
اقامت ساخت بنای عهد قدیم استوار باید کرد تسلیم
سرای درویش است و گذرانش توکل بی تشویش در کارخانهٔ
وجود جزء تو ضعیف است و حرکتت بالتبع و ضعیف جزء

ضعیف را چه اختیار و تابع را با فضولی چه کار آسیا
بقوت آب میگردد نه بخته وطناب چون دانستی حکم
با یکی است واحد یرا اختیاری نیست و حکم او هم بحکمت است
واختیارش با راده وقدرت تسلیم باش و چهرهٔ خاطر را
بناخن اعتراض مخراشش که زمام امر در قبضهٔ اقتدار قضا است
وایمنی خاطر عارف موقوف بتسلیم و رضا تا بشهرستان
رضا روی از حوادث نفس ایمن نشوی و رضا آن است
که مکروهی در نفس نماند و رنج و راحت را مساوی داند
چون حکم اوست راضی است برضای دوست یعنی
تسلیمش از محبت بود نه از ناچاری و مسکنت بالفرض اگر
چارهٔ هم در دفع قضا تواند نکند نه اینکه دیگر بود و از ناچاری
دم نزند و بدانکه رضا از محبت خیزد که محب صادق از رضای

محبوب بگریزد و با ارادهٔ او نستیزد و آرزوی محبت را

بمیل طبیعت نریزد چون محبت در نفس محب ثبات

یافت برضای محبوب توان شتافت در این مقام

حقیقی مناسبت بدانکه معنی سلسلهٔ فقریه را صراط

المستقیم ولایت نیست و سلوک در این صراط را بجد

استقامت یعنی بدون تفریط و افراط و قسمی صعود

گویند و دخول در این صراط موقوف بقبول رضا است

و وصول بمقام رضا کما قوله تعالی اِرْجِعِی اِلیٰ رَبِّکِ رَاضِیَةً

مَرْضِیَّةً و بهمین لطیفه عارفان حقیقت فهم سرسلسلهٔ سلطان

رضا دانند و از او ابتدا کنند و با و منتهی نمایند لهذا هر سلسله

که بمیزان رضا راست آید و بحسب عقاید و افعال و ارشاد

با قواعد کلیهٔ مرضیهٔ رضویه معادل شود و صحیح نماید برضا

متصل شده و مرضی حقتعالی است واهلش در صراط انعمت علیهم مجاہند و در حلقه فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی دارد و نعم ماقیل سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار سلسله دوراست اما دوریار و ہرکدام مطابق نفسانی و موافق شکست مردود است و برخلاف رضای مولی واهلش در جمله مغضوب علیهم ولا الضالین الحمد لله علی ما الهمنا ذلک و سر رضا در تسلیم است اگر نکته فهم باشی برجوع بمطلب کنیم حاصل اینکه موجودات بمشیت مسخر کند و بفیض وجود متبرک جان بیهوده مکن و خود را میفکن که از چون وچرا حاصلی بوذ و از اعتراض تو ارادهٔ حق تعالی منقلب نشود اگر بتسلیم آئی هم راحت شوی و هم مقام یابی و اگر اعتراض کنی هم زحمت کشی و هم بیقرب مانی اگر گوئی باین خیال دعا را چه مناسبت و مجال

بهر طلب چیست و ادعونی استجب لکم برای چیست گویم دعا
از لوازم عبودیت است و بدرگاه احدیت اظهار عجز و انکسار
و اضطرار و شکستگی یعنی ما نادارایم و پهوا و تو دارای نوا
غفلت آوردیم و ظلم بر نفس خود کردیم تو بر ما ببخش که چاره سازی
و از ثواب و خطای بنده پیشنماز در حقیقت اینهم تعلیم است
و اظهار تسلیم این زبان شریعت و طلب فیض بر وفق مشیت
آنکه تو می پنداری دعا نیست هوای نفسانیست و نموده مرا
بخوانید که استجابت از من است شما را چنانکه اول از خیر خود بیخبر
بودید و از بود خود بی شهود شما را بقبول وجود مستعد کردم
و هستی آوردم چنانکه مرا بزبان استعداد خوانید و اجابت
نمودم باز هم بخوانید تا دعای خود را بساحت اجابت رسانید
که فیض ما بقدر قابلیت و استحقاق اشیا را نازل است

دہر موجودی رابا ندازۂ استعداد و شامل معنی رب ہب لی
ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی را بدان و میپندار کہ ایندعا از بخل
بود بلکہ سلیمان حق خود را بزبان شریعت محض اظہار
عبودیت طلب نمود یعنی ملکی را کہ فرا خور استعداد من
عطا فرمودۂ عنایت کن و دعای حقیقتم بدانچنانکہ اجابت
کردۂ طلبان شریعت میکنم اجابت نمای اگرچہ نہفت لطیف
بود و ذوقت عیار داشت باین تحقیق در وجد بودی و رقص
می نمودی حاصل اینکہ دعا رفع بلا کند و اثبات عبودیت عبد را
بمولی اما قوم دیگر می شناسم ز اولیا کہ دہان شان بستہ
باشد از دعا و آنہا صاحبان تسلیمند و عابدن فارغ از ابتدا
و بہم مقدرات را می پسند و بجای خود می نشینند آنہا
کہ اعتراض دارند معذورند وار فیدن اسرار حقیقت مہجور

بالجمله چون امورات قدریه بر وفق وقانون طبیعت در عالم
اسباب جاریست دعا منافی نیست و بدانکه دعا و تضرع
صفت عابدان است و توکل صفت مؤمنان و تسلیم صفت
عارفان و رضا صفت محبان و تفویض صفت موحدان و فنا
صفت واصلان چون موحد کردد کثرت از دامان وحدت بر افشاند
و در نظر توحیدش جز حق نماند امر خود را باراده و اختیار
بقا در ذی الاقتدار واگذارد و قدمی باراده خود بر نمیدارد و
کار او را بودی نیست و با نمایش حق نمودی و از احتیاطش
سودی اما تا هنوز بنا دارای و بی اختیاری خود و اشت
فانی نیست و چون هستی خود را بالتمام فراموش کرد و نیستی
خود را نیز بخاطر نیاورد فانیست و فنا را مراتب است عام
و خاص و اخص فنای عام اختتام عبادات خلق است

در اصول فکرت و فنای خاص انہدام عمارات خلقی است
در حصول قربت و فنای احص انعدام اشارات ذاتی است
در وصول حقیقت درین مقام ذکر حالات و مراتب کمالات
صوفیہ مناسب نموده بایش کنت معهم چون بحالت توبہ آمد
اول توبہ از کردار خود کنند و ثانی از معرفت غیر و ثالث از خود
خود اول آن اطاعت احکام دویم حفظ مقام سیم حضور تام اول
ترک منہیات دویم تبدیل صفات سیم نفی غیر ذات در شریعت
توبہ از سیئات کنند در طریقت از حسنات در حقیقت
از شئونات در شریعت توبہ از گناه است در طریقت
از لحواه در حقیقت از ما سوی اللہ اول توبۂ عاملان است
دویم توبۂ کاملان سیم توبۂ واصلان اما عبودیت صوفیان
اول بجا آوردن طاعات است دویم اخلاص در طاعات

بلم

سیتم غیبت از حضور را خلاص در طاعت اما مجاہدۂ ایشان

اول جہاد بدنیت دویم جہاد خیالی سیتم جہاد قلبی جہاد

بدنی حفظ جوارح است در مراقبت وجہاد خیالی حفظ حواس است

از نامناسب وجہاد قلبی حفظ دل از یاد غیر واجب اما زہد

صوفیے اول ترک حظوظ نفسانی است دویم ترک تعلقات

دنیوی سیتم ترک تصورات اخروی اول ترک حرام کنند

در ثانیے ترک زیادتی از حلال در آخر ترک ہستی اما ورع

صوفی اول از کلام خطاست دویم از حرکت ناروا سیتم از غیر

خدا اما تقوای صوفے اول اہتمام در خدمت است دویم

دوام ذکر سیتم صحت فکر اما توکل صوفی اول بقبول است

یعنی قبول حق دویم بحصول یعنی حصول مراد سیتم بوصول

یعنی بصرف حق اما یقین صوفی اول تحصیل یقین کند دویم

بتحمیل یقین سیوم بتبدیل یقین تحصیل یقین علمی است و تحمیل
یقین عینی و تبدیل یقین وجودی اول جز خدا ندید دوم
جز خدا نپسندید سیوم جز خدا نماند اما خوف صوفی اول از عقوبت
دوم از فرقت سیوم از غیرت یعنی تا یک ذره از خودیت باقی است
یک ذره از او خبرت نیست اما رجاء صوفی اول رجاء عام است
یعنی بعفو خدا از ترس اخذ دوم رجاء خاص یعنی بفضل خدا
از ترس عدل سیوم رجاء احص یعنی بقرب خدا از ترس بعد
اما صبر صوفی اول در ریاضت و طاعت است دوم
در تجلیات حضرت سیوم در بقای معیت اما شکر صوفی
اول بقول است و هو الحمد دوم بفعل است و هو البذل
سیوم بحال است و هو المعرفه اما رضای صوفی اول بدین
خدا است که الرضاء بالکفر کفر دوم بطاعت خدا که الرضاء بالمعصیة

بعضهم

معیشت سیم برضای خدا که الرضاء برضائه راضیة مرضیة

اما حیای صوفی اول از تقصیرست دویم از اسراف
سیم از خلال اما صدق صوفی اول در قول است دویم
در فعل سیم در خلق اما اخلاص صوفی اول در تصفیۂ عمل است
از کدورات دویم در خروج خلق از تعاملات سیم
نسیان رؤیت خلق بدوام رؤیت قلب الی عالم الخفیات
اما حلم صوفی اول عفو جنایت دویم فراموش کردن
جنایت غیر و عفو خود سیم بذل خیر است باهل جنایت
اما ادب صوفی اول بحفظ ظاهر پرداختن است دویم باطن را
از شوائب پاک ساختن سیم قلوب خلق را در شناختن حق
نواختن اما قناعت صوفی اول بر رزق مقسوم است دویم
بمقام معلوم سیم با مر محتوم اما فقر صوفی اول گذشتن

(ازنوذ)

از نمود است دویم گذشتن از شهود سیوم گذشتن از وجود اما
عافیت صوفی اول حفظ شریعت دویم پاس مقامات
طریقت سیوم ستر اسرار حقیقت اما سخای صوفی اول جود
کند دویم ایثار موجود سیوم بذل وجود جود ش را بآیۀ لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون
و ایثار موجودش را و یطعمون الطعام علی حبه
مسکیناً و یتیماً و اسیراً و نمود بذل وجود را بجای رسول خشت
و مطلب همین بود اما صفای صوفی اول تلافی بد را بنیکی
کند دویم از برای بدخواه بد نخواهد سیوم پاداش نماند اما
همت صوفی اول از هستی گذرد دویم از یاد هستی سیوم
از جزای ترک هستی چون وجود را غایت نیست و راه را
نهایت همت بلند دارد و بهیچ مقامی از الله مشتار این بود که
مردان طریقت هرچه پیشتر رسیدند خود را پست تر دیدند

واین از علو همت است وازدیاد رغبت مردان است
کاحتشام دهد رهروان را همه مقام دهد بمقامی کجا شود قانع
همش چرخ را بود مانع هر که قانع شود بملک جمی مرد نبود
باو در سیمی اما بلای صوفی که در راه اوست اولاً للتادیب
ثانیاً للتهذیب ثالثاً للتقریب اول نفس مؤدب شود دویم
اخلاق مهذب سیم روح مقرب اما بیکنه صوفی اول بوجه
انسان است دویم نفخهٔ رحمن سیم مجلوس سلطان بر سریر
ایمان یعنی قلب حق مکان اما خرقهٔ صوفی اول حرق
لباس است یعنی سلب قیاس هست این خرقه که مستوجب
آتش باشد دویم تغییر لباس است یعنی مطلق جاس سیم
تعظیم لباس یعنی بجدید اساس قدر اما قوت صوفی اول
بهر تماشای دیگران را بر خود ترجیح دهد دویم منت نهند

سیم عوض نخواهد روز خندق محمد مختار کرد رو بر مهاجر و انصار

تا که بر جنگ عمرو دارد دل همه بودند از جواب خجل کرد

تکرار پس علی برخاست گفت احمد همیشه حق با ماست

لیک اول چرا نداد جواب آنکه دارد بجنگ خصم شتاب

گفت تا این فضیلت و دولت باشد از بهر دیگری قسمت

خواستم دیگری کند اقدام شاید او را ز حق بود اکرام من

نگیرم بدیگران پیشی این چنین است بذل درویشی کر صفی

پیشه محبت را یا دیگر از تست علی فتوت را اما اشعار

صوفیه اول چیزی نگه ندارد دویم از کسی نخواهد سیم

اگر دهد نگیرد از خلق بی طمع و طلب باشد نبی تواضع

داد و سبب صوفی از خلق چیزی نخواهد و از خلق چیزی نگاه

شاه و گدا را یک چشم بیند و بر دری بخواهش ننشیند

اما طمانینہ صوفی سہ اول بذکر موفور است دویم بظہور مذکور

سیم بقای منظور اما اعتصام صوفی سہ اول بحبل متین است

دویم بصفات متین سیم بذات متین اما استقامت

صوفی اول بخدمت دویم بصدق عزیمت سیم بعظیم

جہت اعنی جہۃ الوجود بالشہود و ذلک اینما تولوا فثم وجہ اللہ

اما شوق صوفی سہ اول بصحبت مولاست دویم بخدمت

مولی سیم بفنای در محبت مولی اما انس صوفی اول بیاد

یاد محبوبست دویم بوداد محبوب سیم بداد محبوب

اما معرفت صوفی اول با فعال فعال ست دویم بصفات

ذی الجلال سیم بذات لایزال اما مشاہدہ صوفی اول

با اشیاست دویم پس از اشیاء سیم بلا اشیاء اما

وقت صوفی اول فقد حسن استیناست از قلب دویم سکون

حیمر بعالم غیب سیم رفع حجاب بین العبد والرب اما فکر

صوفی فکر عامش در آلاست وفکر خاصش در احتیاج

خود وغنای حق وفکر احضش در نفی غیر واثبات او

اما ذکر صوفی اول بلسان است با قلب دویم بقلب است

بی لسان سیم نه قلب ماند نه لسان زبان کل شود وقلب محل

اما سماع صوفی اول بنغمهٔ غیب است دویم بکثرت بسط

سیم بمژده وصل اما وجد صوفی اول از هیجان روح است

در حین فرح دویم از عجز روح در حمل غلبهٔ شوق بحالت ذکر

سیم از خشوع روح هنگام مطالعهٔ حق در ستر اما ولایت

صوفی اول خارج شدن است از عداوت دویم خصوص

با دشمن قلب است بمحبت سیم رسیدن از فرقت بعین جمع

وهی الاصطفاء بالولایة. اما دل عارف اول طیران ش بدخول

طاعت بحسن نیت دویم درحول کرامت سیم درحول حیرت
اول چون درخت در زمین ارادت ساکن است و بباد عنایت
متحرک وثانی چون کوه بجای خود ثابت است و بقوام حق
قائم و ثالث چون بحر مواج است و بفیض حق فیاض اما سکر
صوفیه اول از جام بلاست دویم از مینای لقا سیم
از خم فنا اما صحو صوفیه اول صحو حال است دویم صحو
احتمال سیم صحو اتصال صحو حال گذشتن از بقیه تلوین است
بتمکین صحو احتمال فراغت از بقیه قبض است در بسط صحو اتصال
برخواستن عین است از علم یعنی عین ثبوتی که هنوز در حیز علم باقیست
اما محو صوفیه اول اضمحلال حواس است در شهود دویم اضمحلال
قلب است در شهود سیم محو عقل است بتجلی وجود اما خلوت صوفیه
اول رجوع از ظاهر است بباطن دویم هیجان قلب است در جمع

سیم سقوط منابع در مدارک آنست در حال اما جذبہ صوفی اول
توجہ قلب است بغیب دویم رسیدن غایبست بر قلب سیم
روشن قلبست از خود اول کوشش است دویم کشایش
سیم کشش اما وقت صوفی اول از ماضی و مستقبل خارج است
دویم از زمان و مکان سیم از اشارہ و بیان اما سیر صوفی
اول سیر آفاقی است دویم سیر اشراقی سیم سیر خلاقیے
سیر آفاقی ثم ارجع البصر کرتین ینقلب الیک البصر خاسئا وھو حسیر
سیر اشراقی فانظر الی آثار رحمۃ اللہ کیف یحی الارض بعد موتہا
اما سیر خلاقیے انظر کیف فضلنا بعضہم الی بعض وللاخرۃ اکبر
درجات واکبر تفضیلاً اما حال صوفی اول نوریت وھو البرق
فی مقدمۃ النور دویم غوربیت وہی الاستغراق فی البحر
سیم دوری است وہی فرق بعد الجمع فی الامور اما جمعیت

توجہ

صوفیئے اول در پشیمانیست دویم در پریشانی سیوم در بی نشانی

اما روح صوفئے اول در قلق است دویم اولہا حلق سیوم محو مطلق اما فیض صوفئے اول عام است دویم در کاس الکرام سیوم مخصوص اہل مقام اما شراب صوفی اول خاموشی آرد دویم بیہوشی سیوم فراموشی اما تفرید صوفی اول از مراتب حلق فرد است دویم از مذاہب خلق سیوم از مطالب حلق اما توحید صوفی اول اسقاط اضافاتست دویم نفی صفات سیوم اثبات ذات حق بذات اسقاط اضافات ہم نشانیست والا چیزی اضافہ نیست اما وحدت صوفی اول در خلوت است دویم در کثرت سیوم وحدت در وحدت اما حیرت صوفی اول حیران معاینت دویم حیران ناتوانے سیوم حیران حیرانے اما علم صوفئے اول لدنی است یعنی ناخوانده میداند دویم

دل از دانش بجز داند سیم در نادانی فرو ماند
اول بجز علم الاسماء است دویم غرق علمتناست
سیم حذا داناست اما تحقیق صوفی اول از ذوق فطرت
دویم الهام قلبی سیم از بیان قدسی اما فراست صوفی
اول بخیال فاطن است دویم بصفای باطن سیم بکشف
فاطن اما تعظیم صوفی اول باوامر الهی است دویم
بمظاهر الهی سیم بصوادر الهی اما نفس صوفی اول سالم
دویم قائم سیم دائم اما حظ صوفی اول ثنای حق است
دویم ملجای حق سیم بقای حق اما مراقبۂ صوفی اول حفظ
خاطر از نمود اغیار دویم انتظار ورود یار سیم سپردن دل
بدلدار اما فراغت صوفی اول از خوف و رجا است
دویم از قبض و بسط سیم از جمع و فرق اما تجرید صوفی

اول

اول عریانیست از لباس تعلق دویم برہنگی از جامۂ تعلق سیوم
وارستگی از علامات تحقق اما تجرید صوفیہ اول یقین حقیقت
واحد است دویم نفی عدد سیوم ثبوت احد اما سیر صوفیہ
اول دریافتن اختصاص اشیا است از حق در وجود خود
دویم استتار خودیت است در خفای غیب الغیوب سیوم ارتفاع
دوئیت است معرفت حق را در ولایت عشق کما قال النبی
عرفت ربی بربی اما کفر صوفیہ اول پوشیدن خود از خلق
دویم پوشیدن خلق در خود سیوم پوشیدن کشف در کشف
اما ایمان صوفیہ اول ایمانش باعتقاد صحیح بود دویم
نفی اعتقاد شود سیوم ایمانها باو راجع گردد در بیان

علت رد صوفیہ از مصدر معصوم علیہ السلام

گروہی بضدیت ائمہ برخاستند و خود را بلباس اہل تصوف

ارایشد

آراسته شده صوفیه بودند بظاهر درویش و در باطن گرگی
لباس میش در مغارها نشستند صوفها پوشیدند نسبت
خرقه را بابی بکر و یعنی بعلی ع دادند اظهار کرامتها کردند و ازآنجا
که در هر دور طالب باطل زیاده از طالب حق است بسیاری
با آنها گرویدند و فتنه شایع شد حق و باطل در هم آمیخت
چون وقاحت از حد گذشت ابطال اهل ظلمت و ضلال بر اهل
حق واجب گشت و این اختصاص بصوفیه هم نداشت
در میان علمای شریعت و اهل ظاهر هم از این قبیل بسیارند
که نقشان از ائمه انام علیهم السلام وارد شده آنقدر اخبار
که در مذمت علمای حق ناشناس وارد است صد یکش
در ذم صوفیه ازرق لباس نیست بدانکه مابین اهل
شریعت و اهل طریقت یعنی عالم ظاهری و عارف حقیقی

در حقیقت اختلافی نیست در صورتیکه عالم متشرع را غرض
دنیوی دامن گیر نباشد و عارف صوفی تصفیهٔ قلب
و نفس کرده باشد هر دو بر سر یک مطلبند و نزاعی با هم ندارند
زیرا که اصل مطلب تصوف و لبّ سخن اهل معرفت این است
که بعد از تحصیل عقاید حقهٔ اسلامیهٔ اثنا عشریه باید بقدر ضرورت
از دنیا گرفت و بکم قناعت کرد و نفس سرکش را بریاضت
داشت تا بقبول احکام الهی مطیع شود و قلب را همیشه بیاد
خدا داشت تا ملکه شود و غیر خدا از خاطر برود و آنچه در این
کتاب کعیم شئونات همین یک مطلب است عالم متشرع
اگر این مطلب را منکر نیست خودش هم با عقیدهٔ صوفی است
از لفظ صوفی تنفر دارد و اگر منکر است غیر از این چه میگوید
صاد و واو و فاء و یاء مردود است یا اخلاق رذیلهٔ غیر محموده

دقیقه ادعای کمال کردن و مدعی مقامات بودن دلیل بخبری
از آنکه دارنده مدعی نیست صدقی که از بحر یکبار افتد و خودنمائی
کند گوهر در میانش نیست کسیکه اکسیر دارد خود را از خلق
می پوشد و گوهر یا القرص نایاب منفرد شد این مدعیان
در طلبش بخبر اند مرشد مخصوص را قوة قدسیه و حیات
قلبیه باید نه کاغذ ارشاد نامه که از جزئیات صوریست
اگر این جزو صوری هم با کلیات معنی موافق است
چیزیست والا مقرون صحت و شرعی نیست آیات قرآنی
همه در تصدیق نفس کامل است و بر نکوهش دنیادار از خدا
غافل اگر کاملی تعریف حق بس و اگر ناقصی از اینها چه
حاصل آید درویش اگر طالب تصوف شدی باین دستور عمل
کن ترا کافیست اول متذکر این معنی باش که آدمی وارستاگی

مخلوقات ممتاز لهذا درجنو وزود که فرق آدم با حیوانات
چیست اول مقام طلب حذر کردن از خوی حیوانیت
د هر حیوانی یک صفت بد دارد و خواص بسیار عجب
از آدمی که ماهیت هیچ حیوانی درا و نبود وا وصاف
حیوانات درا و جمع باشد پس طالب صراط آدمیت را
لازم است که اول از خوی حیوانات حذر کند و ثانی بقدر
قوه در تحصیل رزق حلال باشد و درین باب سعی کند که عمده
مطلب است قلبی که در بند حلال و حرام نباشد قسی شود و نور
توحید درا و نتابد و در شک و ریب افتد و مردم آزار گردد
و اغلب فساد ها و شرارتها باین جهت است فقیر با ختصار گوشم
تو باندک اشاره دریاب و سوسه هم درینباب مکن که تمام
اوقاتت مصروف این یک کار شود و همینقدر که معاش خود را

بیرون

بسرقت وحیله و دروغ وظلم تحصیل نکنی که اینست شیطان
محض اینکه ترا از کار باز دارد بوسوسه آرد که درست
احتیاط نکردی تفتیش دیگر لازم است مبادا امراعات
حلیت نشده باشد چنین در طهارت گوید درست پاک
نشدی وازاله نجاست نشد یکدفعه دیگر دو سه چنین در قرائت
بشبهه اندکند که از مخرج ادا نشد یکبار دیگر ولا الضالین را
مکرر کن ده دفعه این نیست همه ازنظم پادشاه وقانون مملکت و سیرهٔ
ناس تعدی مکن که اینهم موجب اختلاف است وخلاف
انصاف دربعض واهل وعیال اجحاف چهارم حسن معاشرت
با عموم خلق محض محبت وشفقت نه بملاحظه اغراض طبیعت
که این پیشه اهل نفاق است و تزویر با خلق وخلاق پنجم
خدا را حاضر دانستن وازآفات نفس بر آن پناه باو جستن

ششم عشرت و امل را بینداز در بهشت مسرت بود و قناعت
ساز همیشه متذکر مرگ و بی اعتباری دنیا باش و تخم آمال
در زمین حسرت مپاش طول امل خلاف تصوف است و عاقبت
موجب تاسف هفتم افزونی در کلام مجو و بقدر ضرورت
سخن گو که کم گفتن موجب راحت دنیاست و در صورت
صحت فکر و نیت صالح باعث خیر عقبی سخن بحکمت گو و سکوت
بعبرت کن هشتم کم خوردن و اغلب گرسنه بسر بردن
دانایان الهی تجویز خوردن باین نوع کنند که در دو وعده
بخورد و از دو وعده بیشتر درگذرد و اگر هوای غذا البته خورد که لم
در کار شود نه سیر چون هر دارو درویش را غذا خوردن جز استست
در گرسنگی با نفس اماره غزا نهم بیدار نشستن و خواب کم کردن
نظر عارفی نهادن خفتن عنان سالک را بغفلت کشاند و از مقصود

دور نشانند آنکه درد دارد نخواهد و آنکه راه خود را دور تر پندارد
شب بیشتر شتابد مولوی خواب مرغ و ماهیان باشد همی
عاشقان را زیر غرقاب غمی سحر بمناجات برخیز و اول کار
گریه است که بر نفس خود کنی و بر زیان خود و عمر تلف شده
و بغفلت گذشته افسوس خوری و بر بی‌نوائی خود در رسیدن
پیک مرگ و تنهائی قبر متذکر شوی و هر کلامی که ترا بگریز
و حضور آورد بخوانی و بنظر فقیر بهتر از همه قرآن است بسیار
بخوان و در آن فرو رو و حتی الطلب چشمت از اشک خشک نشود
و هم یکی را از هیچکس دریغ نباید داشت و تلافی هر بدی را
بنیکی باید گذاشت که خدا را از این صفت بسیار خوش
آید و پاداشش بدیهای چنین بنده را بنیکی نماید و اگر نکوئی
کنی منت دار و منت منه و بدیهای خود و نیکیهای خدا که با تو

کرده بخاطر آور دار خیر خواهی بندگان خدا امکذر اگر افتاده

و درمانده را به بینی و بتوانی دستش را بگیر و اگر سوال نے

متاسف باش و در حقش دعای خیر کن که آنهم دستگیری است

و بهر قدری که توانی او را اعانت کن خودخواه و خودخور

مباش و بقدر قوه مساکین را با معاش خود شریک ساز

و منت از حق دار که لیئم هستی و ذخیره میکنی اما مباد که خود

بین شدی و اگر خیری از تو صادر شود در عجب روی عجب

از راه برو و عجب باشد و دنیا و ملاحظه کن که رفتار و گفتار

بغرض و کذب نباشد که این صفت ضد فقر است و در خلق

فخریه مکن که اجل در قفاست و به مسخر کردن اهل دنیا بی اعتباری

دنیا بیش از آنست که تو را بچیزی فخریه باشد خواست را

جمع ذکر کن و قلبت را مشغول فکر دار که عنقریب که روح تو

در پیشگاه عظمت حاضر شود و حق بواسطه لذ تو سؤال کند
که سرمایهٔ وجود را چه کردی و نعمتهای غیر متناهی را مصروف
چه داشتی اگرچه پروردگار را کریم است و کریم از محتاج نمی
پرسد که چه آوردهٔ یا مال مرا چه کردی بلکه پرسد چه میخواهی
اما تو خجل باش وار خود منفعل روح را که در دنیا آن همه عزیز
میداشتی چگونه بان مرتبه خوارش توانی دید و ملکات
حاصلهٔ خود را چه خواهی کرد مثلی گویم اگر در واقعه گلستان
و صحرای سبز یا آب جاری بینی یا چیزی که روح بآن ملتذ
بود لذت هزار مرتبه بیش از آن باشد که در بیداری بهتر
از آن را دیده باشی از آنکه در خواب نفس مجرد است
و ادراک لذائذ را بیشتر کند و همچنین اگر غوغا و نزاع یا جانور
مهیب یا چیزی که نفس از آن مضطرب شود و متنفر بود در خواب

بینی چنان متوحش شوی که از شدت وحشت از خواب برجهی
و تا مدتی بدنت مرتعش باشد با اینکه در بیداری از آن بیشترها
دیدهٔ و بآن قسم هراسان نبوده. تا بدانی که نفس مجرد ادراک
مکاره بیشتر و بهتر کند و این علامتیست که مؤثر حقیقی در هر
متاثری نهاده و از عالم غیب بر قلب هر مقبل و منکری
دروزنهٔ گشاده. تا عذری نباشد اگر با خبار انبیا یقینیت کامل
نیست در وجود خود سیر کن که هر حرفت علامتی است
از اینکه خواست اغلب مشغول حظوظ نفس و مهمات دیگر است
و توجهت بجهات معنی نیست در شک باقی و کماکان تخطا
رود و تا همت همین واحد است همی و اگر همه جز در ایجود
عالم غیب و کمالات معنوی واحد کنی چنان شوی که شدند
تصور کن که اگر خیال ناملایمی پیش تو آید یا صحبت غیر موافقی

با تو کینه مند مثل اینکه از مار و عقرب یا جای تاریک موحش
یا قبرستان یا نهایی هولناک ذهنت متکدر شود و خاطرت
غبار یابد کوئی بس است و از تکرارش مضایقه میکنی
و همچنین بر عکس که صورتهای نیکو در خیالت مصور شود
و یا از صاحب جمالی پیش تو حکایت کنند تو جهت متوجه
آن جهت شود تا بحدیکه اگر توجه مستدام گردد حسن نیکو
ملکه راسخه نفست شود و حواست متوجه جای دیگر نتواند بود
چون این معنی محقق شد و مسلم گشت هم خود را بجمعیت مجرد خود
اشرفیت از اینکه بکثافات دنیا و توهمات فاسد باز روا
گذار داشتن و اینکه این نوع سخنان در نظرت بعید نماید
و غریب آید از آن است که یک عمر خیالت نامعقول بوده
و توجه بر خلاف مقصود نموده خلاف عادت قدری ناگوار است

اگر بر این معنی وقوف یافتی از حقیقت بهشت و دوزخ
واقف شده از آنکه جنت و جحیم منبت کرهمان ملکات
حاصله در نفس و فایده اخلاق نیک و بد تا خیرات بچه
اندازه باشد و شر و بچه پایه آید و پیش آنکه مرد نبرد است
باید در میدان معارف آید و آنکه همچو زبان یعنی پهلوان
زبان بیشتر که رخ نماید درین مصاف شیر ناف گذارد
و عرفان باف بجز زبان لاف و رجز خوانی بگزاف
چیزی ندارد از آن شیر را شجاع گویند که هنر پیشه است
نه رجز خوان همیشه همتش رفیع است و نظرش وسیع چون
گرسنه شود به شکار رود و چون سیر شد بگذارد و باقی
مانده را از هیچ جانوری دریغ ندارد کاو ضد ادست
تا هست میخورد و لا یشبع میخورد چون دیگر چیزی نیابد یکباری

بخواهد نه عزت دارد نه همت نه چیزی از دنیا ماند تحصیل
چیزی میتواند در خوردن مناعت دارد و در رفتن
قناعت آدمی که نه جود دارد نه هنر پست تر از کاو است
وکم تر از خر و شیخ در حرب شناخته شود نه بزبان چرب
جان باز باشد و دلنواز نه خودساز و رفیق که از خود را پیش
قدم همراهان کند نه یاران را پیرجای خود از انبوهی خصم
مضطرب نشود و دلش از جا نرود و حق منظور باشد نه زور خود
معزور عزور از شومی است و نتیجه اش محرومی و قوت باشد
نه سبک و عقور جلافت مخافت آرد و صولت و صلابت
سجا بکند از دو دیگر اگر هنری از یاران بظهور رسد بر خود
نبندد و حق او را ضایع نپسندد باید درویش تربیت
هر علمی بموضوع و غایت است موضوع علم تصوف را

شعور کن که چیست و عالم این علم کیست کلات مراعزیز
و مغتنم شمار که در این مختصر کتاب تمام اسرار و آداب
جمع است و نکته فرو گذار نشده آنکه گوید نیست تحقیق
و تعمیق لمبد هر دو پسند است یا خیالش اغراض مندر و
کلامم با اهل تصوف است نه با صاحبان تکلف که قولشان
علی الطامات و نکولشان بغرض و هوا نه در دوستی فطانت
دارند نه در دشمنی فتوت در تصدیق نفهمیده بی اختیارند
و در تکذیب هر چه میل مدارند با صرار آنچه فقیر نوشتم الهام
قلبی بود نه مطالعهٔ کتاب و علم کسبی تا حسودان بخیل چه گویند
حسد چشم عقل را کور کند و عاقل عمیق الفکر دقیق النظر را
بی شعور همیشه بعیب پوید و قرآن را اساطیر الاولین گوید
مولوی خر بطی ناگاه از خرخانه سر برون آورد چون

طعانه

طعانه کاین سخن را ثابت یعنی مثنوی قصهٔ پیغمبر است

و مردی تا به بینی تو که درخرقه که نادرویش است چه ثابتی

از نادک حدیثش آب سیل است این کلام جان فزا

یار بش درچشم قبطی خون نما مدانکه هرگز حسود مومن شوانه

شد و بخیل عارف و خودبین سالک و طماع کامل و بدگو

عزیز و کذاب دلبر و احمق مستقیم و عیاش عالم و حرص

راضی و کج خلق محبوب و فضول مقرب و مال دوست

مطاع و شریر سالم و پرخور خاضع و دنی امین و ظالم

کامکار و بی خیر مرجع و خواهنده محترم و خائن سرافراز

و مفسد مقبول و مفتری غالب و لئیم راحت و جاه طلب

خوشوقت و منافق درویش و بددل خرسند و عجول

کاشف و ناشکر مطبوع و بخیل مسعود و بیدین معتبر و عاصی مفتخر

و دزد ایمن و بی رحم عابد و پر حرف ذاکر و عیب جو مرشد
ا بد درویش اگر صورت سؤالی بود و بر آنچه ذکر شد عمل
نتوانستی نمود براین نصایح عمل کن که مناسب عارف
و عامی هر دو هست و صلاح حال اعلی و ادنی چون عملت
موافق نظم ملک باشد هم عزت دنیا راست و هم اجر عقبی
تعلیم اول بدانکه سه چیز در سه چیز مخفی است کما ورد
فی الحدیث رضای حق در طاعت او و سخط الهی در عصیان
او و اولیای او در خلق او احتیاطاً تحقیر هیچ طاعتی نباید
کرد شاید رضای حق در آن باشد و تحقیر هیچ عصیانی
نباید نمود شاید سخط حق در آن بود و تحقیر احدی از آحاد
انسان نتوان نمود شاید ولی باشد و هر کس را دیدیم
بر خلاف این بود تو بر خلاف جمله باش و بسیرت اهل حزم

عمل کن ارشاد و اگر دارنده با داری ادبار و اگر نداری
تخم بد مکار و زاری را میازار حکمت اگر خواهی پرده است را
نه درند پرده را مدر عیب مردم را بپوش تا عیبت پوشیده
ماند گمان کرده که عیب خلق را از پرده در آورده و خود
در پرده نشسته عزت خود را در ذلت دیگری پندار
و هر حقی را بذی حقش واگذار که عزت و ذلت خدای است
بتدبیر خلق نیست حسد بر خود از خلق کاستن است و بیش
از حق خود خواستن نصیحت دست افتادگان را بگیر
تا هر گز نیفتی در کار کسی اخلال مکن تا کارت خلل نیاید
تو بنفس وجود موجودی و اد همه کمال است حاضر خود
باش که نقصانت عارضی است تا در اصل باشی عرضی
نیست که دفعش لازم بود مثال وی چراغ صرف روشنی است

چون

چون چشم بر ہم گذاری ہیچ نہ بینی چشم باز کن ہیچ با
تاریک نیست تحقیق ہر وجودی در مرتبہ واقع است
وانسان در مرتبہ جامعہ حفظ ہر مرتبہ کند ہمان را دارا ست
بہشت و دوزخ ہم غیر از ملکات حاصلہ و محفوظہ در نفس
نیست توحید وجود اضافات ندارد اضافات
بنسبت بتو است تا اسقاط چہ اضافہ توانی کرد و بچہ اندازہ
موحد توانی شد لطیفہ وجود محدود بحد معینی نیست
بلکہ لا حدی ہم حد او نیست و موجودات بر حسب قابلیات
بنسبت بوجود محدود ند و در ذیل ظل محدود و کیست از الظل
بخصوصیتی در نمود لہذا تو کہ انسانی اگر خصوصیت خود را
ندانی کہ در چہ عنوانی از مقصود بمانی ہشدار کہ ہمت تیز
مصروف شود بمانی دارد اثر از عالم وحدت دہ ور دو پیشتر

اما تو چه دانی که اسیر گرانی   از صحو حق و سکر معاینت خبر
تا از می مخلوق صحو و سکرانی   معذوری اگر ره نبری بر ملک
عشق   در ارض طبیعت همه چون در عراقی   در بیان
وحدت وجود اول بدانکه مقصود ما از وجود حقیقی ا
که ذاتاً قبول انعدام نکند و عوارض عدمی اصلا در او فرض
نشود و وجود باین معنی وحدت محض است و هستی
صرف نه ابتدا دارد نه انتهاء نه مشروط بهیچ شرطی ا
حتی شرط لا بشرط نه مقید بهیچ قیدی حتی قید اطلاقی
و موجودات ممکنه نسبت با و از قبیل وجود موج نسبت
بحر یا ضوء نسبت بشمس و مثل موج محض عدم استقلال
که بجز دستقل نیست نه از جهة دیگر یعنی نه اینکه موجودات
از وجود حق خارج شده اند و باز داخل وجود می شوند اتحا

که باین مثل بر اہل وحدت طعن میزنند مقصود را نفہمیده اند
وشاید درصورت بیغرضی مصاب باشند واگرچه فهم این
مطلب بغایت مشکل است وبعقول رسمی ادراک حقیقت
این معنی نتوان نمود وبموہبت الٰہی وعنایت ازلی
وریاضات کثیره وبصیرت قلبی وفتوح باطنی بطور نور غیبی
واعراض از اغراض دینوی دریافت حقیقت این امر نشاید
کرد وازپایانش حاصلی نخواہد بود اما فقیر بعون الله وعنایات
خاصان درگاه محض رفع توہم از یار واغیار سطری چند
بکمال اختصار واختصار درین باب میگارم ہمه جا گفتیم
حقیقت واجب الوجود لابشرط مطلق است از جمیع تعینات
وماہیات وباید دانست که منشاء انتزاع ماہیات ممکنات
نیست مگر یک حقیقت یعنی موجود حقیقی نتواند بود مگر واحد مطلق

که مرجع جمیع کثرات است و بنفس خود موجود و بحقیقت خود
متحقق و حقایق موجودات نیستند مگر اعتبارات که بانیا عارض
حقیقت وجود شده اند با منتسبانی خاص وارتباطی بعین
بحکم حقایق هریک از موجودات فرداً فرداً یکی است که هم
غیر از یک حقیقت حقیقی نیست یعنی بوجود واجبی عین همه موجودات
نه عین هریک از موجودات و مقصود از حقیقت وجود است
که بنفس خود مستقل باشد تا منشاء انتزاع و آثار تواند شد
و آن نیست مگر واجب الوجود و سایر حقایق منشاء انتزاع وجود
نتوانند بود از آنکه بذات خود مستقل نیستند بلکه عوارض اند و محض
انتساب وارتباطی خاص نسبت بحقیقت واجب الوجود که
واحد است و مطلق و بسیط الحقیقة و این وجود را حکماء تمام
و فوق التمام گویند یعنی کمالاتش از خود در خود است و بالفعل

فاگر

حاصل و بهیچ چیز و بهیچ امر مستکمل از غیر نباشد هستی خود
هست و بثبوت خود ثابت و ببقای خود باقی و بحیوة خود
حی و بعلم خود علیم و بوحدت خود واحد و بوجود خود موجود
وحدتش عارضی نیست تا شریک تواند داشت هستیش
مورد تمیز ممیزی نیست تا ضدی متصور شود ذاتش محل
کثرت نیست تا علمش واجب بحصول صور باشد فیضش
باجحاف نیست تا از حد قابلیت تجاوز نماید یا کم آید صفتش
حادث نیست تا بحادثه متغیر شود وحدتش عددی نیست
تا او را ثانی و ثالثی فرض کرده شود ظهورش وضعی نیست
تا با غیابش تفاوت کند یعنی خفا و ظهورش محض هویت
و عین او ارادهاش جزافی نیست تا بهرچه نباید محل ارادهٔ او گردد
تعلق گیرد از مظنه و یقین خلق منزه است و از ادراک و اندیشه

حکمۂ مقدس و از علم و عقل ہر ناقص و کاملی برتر و از تصور
و قیاس ہر ملک و بشری بیرون و از ذہن و فہم ہر مدرکی
خارج ہستی ہمہ او راست و خرا د وجودی نیست و تحقیق و ی
بودی در عین منزہ تشبیہ صرفست و در داخل تشبیہ تنزیہ
محض نہ جزوست نہ کل نہ مقید نہ مطلق نہ صرف شی نہ غیر
نہ داخل در اشیاء و نہ خارج نہ شبیہ دارد و نہ نظیر نہ تبدیل
باید نہ تغیر کلما میز تموہ باوہامکم فی ادق معانیہ فہو مخلوق
مثلکم و مردود الیکم اگر کوئی بایں حال توجہ باو چگونہ
شاید بود گوئیم از ربط اتم اکمل کہ معلول را بذات
علت است تا آنجا کہ عقل را راہ است تعقل و بعد از آن
بنور وجود کہ از ذات وجود تجلی کند و بر قلب زند و آن
از تحقیق محقق خارج است با اینکہ او تعالی شانہ از فہم

ورا درهام خلق منزه است ومعرفت ذاتش از حوصله ممکن
مقدس علامتی از شناسائی خود در وجود هر موجود
ودیعه نهاده که هر کس بمحض التفات ورا می شناسد هر
گه پندار داد ورا می پسندد ودر حین اضطرار واحتیاج
توجه باو میکند وپناه باو میبرد واین نه بقوه عقل است
ونه باشاره قلب بلکه تشخص موحد عارف از شدت ارتباط
وکمال اتحاد علت ومعلول است واگر ترا این ذوق نباشد
وتصدیق این تحقیق نکنی حق داری از انکه فهم این مطلب
موقوف بموهبت الهی است واو عالم است بر حقیقت حال
اینقدر هم از افاضه عالی بردانی است ورنه آن شوخ
بیخبر راه نیست الهی این ذره نابود باندازه وجود خود
سخن گویم وهر کس هم هر چه گفته بقدر وسع خود گفته ذات تو

منزه از آن است که ادراک مخلوقات و فهم احدی از ممکنات بقطرهٔ از دریای معرفتت رسد آفریده محتاج اصلش چه بود که از آفرینندهٔ بی نیاز سخن تواند گفت جز آنکه شکر نعمت لا تحصی که از او و هر نعمتی را بیش از قدر استحقاق خود شمارد یعنی محض کرم داند امر بعبادات و نهی از منهیات هم محض آن بود که خیرات ملکهٔ نفس عبد شود و رذایل شر و رزایل گردد تا در همهٔ عوالم بفیوضات وجود فایض بود و بلذات حقیقی متلذذ شود و از هیچ خیری محروم نماند و الا او از افعال عباد بی نیاز است

دربیان مراتب وجود و معرفت نفس

درین باب مثالی مناسب نمود و بخاطر آمد که مطلب بر خاص و عام تشریح شود کارخانهٔ که گردشش آن بقوهٔ بخار است چون ریسمان بافی یا جهازات بزرگ بازی که دانشمندان طبیعی

نشان در این زمان بعتیبه کرده اند بعضی دیده اند و بعضی
از دیگران شنیده مرا بتی در آن معلوم است و برای ارباب
بصیرت نکاتی مفهوم در ابتداء بنظر دقیق تجربه جزو
جزو فرد اسباب و آلات آن بود که چگونه اجزای
ضعیف و قوی و چرخهای خورد و درشت و اشیای
کوچک و بزرگ باشکال مختلفه بهم ریخته و با هم آمیخته
هر یک آلت کاریست و او را مخصوصا اندازه و مقدار
تمام آن اجزاء بهم متصل است و از هر یک کیفیتی حاصل
از این هیکل و هیئت اجتماعیه متذکر مرتبه جسم باشد
که ظرف معانی و بواطن کثیره است و دیگر باره نظر هوشمند
متوجه این معنی است که هر یک از آن اجزاء را در حین حرکت
بتفصیل و اجمال چه فعلی است از افعال و اگر آن جزء از آنجمله

جارج

خارج شود چہ لفظی بر آن ہیکل باصل عمل دارد آید درین مرتبہ
متذکر طبیعت باش وانفعال طبیعہ وباز بنظر نکتہ سنج دقیقہ
بقوۂ بخار است وسریان او دراین ہمہ اجزاء واشیاء کہ
باو متحرک کند وسطور بطور خاص ووضع معین واین اشارہ
برتبۂ نفس است یعنی جوہر بخاری لطیف کہ حامل قوۂ حیوۃ
طبعی است ومایۂ حس وحرکت ضروری وحکیم آنرا روح
حیوانی گوید وواسطۂ مابین نفس ناطقہ وبدن عنصری داند
وذکر آن در قرآن مجید بشجرۂ مبارکہ زیتونہ لا شرقیہ ولا غربیہ شدہ
یعنی بشرق عالم ارواح مجردہ وغرب عالم اجساد کثیفہ
وباز بنظر عاقل عمیق الفکر وسیع الصدر بارتباط واختلاط
واتفاق آلات واو واسنت ونظم حرکات ضروری
وفکری وتعلب مقامات حالی وفعلی کہ بنہ از کدام چرخ

منجلی شد و بجهة وصفی متشبح هرجا چه رتبه یافت و از کدام
چرخ یافت همچنین آتش چگونه بخار شد و بخار بچه قسم
منتج اشیاء بسیار و اشیاء موصوفه مفصله با آثار معینه درکار
در اینجا عقل بمقام قلب باشد و قلب جوهری است مجرد
نورانیست و لطیفه ایست ربانی مدرک کلیات و جزئیات
و واسطه ما بین روح و نفس روح مدرک کلیات محض است
و نفس مدرک جزئیات فقط و بلسان حکیم قلب کنایه از عقل
تفصیلی است و روح عبارت از عقل بسیط اجمالی و اگر
نفس را بمنزله مشکوة گیریم و قلب را زجاجه و روح را مصباح
کما ورد فی آیة النور بجا است رجوع بمثال مذکور کنیم و باز نظر
متعمق بحقیقت نار است که آب را بحرارت خود بخار کرد
و بخار را انشاء این همه آثار و این همه اطوار و اعتبار آب

بحرارت

بحرارت آتش بخار نشود و بخار در مانند آلات تو حلقی و جرخ
اشیاء ساری تواند شد و بقوۂ خود عمل تواند کرد
و اجزاء را بکار تواند داشت لہذا توانیم گفت کہ محرک
و مہیج این جملہ آتش است و حرارتش باطوار مختلفہ سرا
و جزءا موزدار و این قوۂ ماریہ در تمام موجودات بعیان
و استتار موجود است و حرکت جوہری یعنی تہری
و ہم حرکات ارادی از آن قوہ است و در مرتبہ حاضر
روح باشد و تعریف روح بالاجمال شد و بانظر تحقیق
بر نتیجۂ اصلی و علت غائی کہ مقصود از این نار و بخار
کہ اصل است و این کارخانہ و این کارکہ بآن اصل برقرار است
چیست محض صنعت است یا در ضمن صنعت باعثی مخفی است
استاد حکیم این ہمہ اسباب را از چہ فراہم کرد با این و صنع

مخصوص که در علم او بوده واز دانش خود هویدا موده دربیان

باسرار معنی سر که از مراتب وجود است ومقامات

سبعه باطنیه ملقب باشد واو لطیفه ایست که هر شئی

از حق در ایجاد با واختصاص مشیت باشد اِذا اَرادَ شَیئاً

اَن یَقُولَ لَهُ کُن فیکون الآیه وتعبیر آن بولایت مطلقه

ومقام جمع واحدیت ذات تعالی شانه شود وعلت قوام

ونظام اشیاست اراده واقبال ومیل وحب هر شئی

هر چیز از آثار واشاره اوست اختیاراً یا اضطراراً

وسالک درین مقام عارف بنور انیت وجود شود ومستغرق

بحر ولایت بنسیان از خودیت همین لحظه از باطن ولی مطلق

بگذشت ویطعمون الطعام علی حبه مسکیناً ویتیماً واسیراً الهم شدم

یعنی نفس مسکین وقلب یتیم وروح درتن اسیر از این مرتبه

فیض یابند و با این همه تباین باهم مانوس و مؤلف و رعایای
حقوق مراتب وادای حق هریک کما ینبغی در رفع احتیاج
حسب حال را بخیر تبه شود لهذا در حق جناب ولایتماب
علیه صلوات الله الملک الوهاب که بر عقول و نفوس کلی
متصرفست و مقلب قلوب مؤالف و مخالف این آیه نازل
گشت و همین معنی است اما السائل فلا تنهر واما الیتیم فلا تقهر
یعنی با اینکه از مراتب نفس و قلب گذشته در فرق
بعد از جمع که مقام نبوتست حفظ مراتب مذکوره باید نمود
و در تکمیل نفوس و قلوب ساعی باید بود و خلق را برین
مقامات متذکر باید ساخت و حاضر باید داشت والحمد لله
علی فهم اللطایف و از نظر کامل بکمال استادانست و شخص
فاعل وجود قابل را که قدرت و حکمتش مقتضی گشته و ظاهر

این همه صفات و آثار موذه و این اشاره بمرتبه خفاست اگر
واقف اصطلاح باشے و عبارت از مقام عقل کلی و فیض
رحمانی و نور بسیط و ظهور مطلق و علم ذاتی وجود در اعیان
ثابته موجودات بر حقیقت وجود بر کمال هویت و باز نظر
عارف بذات علت یعنی وجود فاعل که در ذرات این جمیع
اسباب و آلات و حرکات و تطورات نماینده است
بحیثیکه هر یک ازان اشیا را مشاهده کنی فاعلش را می
نابما نابه که نتوانی گفت آن فعل عین فاعل است و آن معلول
عین علت و این اشاره بمرتبه اخفاست یعنی وجود مطلق
که موجودات را بهستی خود هست کرده و در هر مرتبه کمالی داده
فانیست لیسر و انتهی یعنی عالم است بر هر موجودات و بیناست
اشیا که همان حقیقت بسیطه ذاته است لطیفه غیبی

فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی را درینجا دریاب قوسین
عبارت از دو قوس نزول و صعود است و اتمام دائرهٔ
امکان دقیق تر از آن مصنف دیده‌اند که در ضمن مثال چه کفتم
وتحقیق چه بود نکته‌فروگذار نشد اگر یابی نور اکافی است
و اگر نیابی مرا بس منت ذات معبود را که آنچه مکنون خاطر
خاکسار بود بفضل و موهبت خود ظاهر نمود والله الموفق
وهو المستعان درین مقام بیان انوار و اطوار سبعه مناسب
بود اما فقیر از بیانش احتیاط نمود از آنکه قبول این مطلب
موقوف بذوق قلندریست چالاک و نکته‌فهم و اشارت
دانی بی باک آنقدر که امکان بیان داشت در ضمن
مثال بحکایت سرتسوق رهروان کعیم خاتمه منت
خدای و چه دراکه از زبان این ذرهٔ ناتوان کم قدر نابود

بقدر...

بقدر ظرفیت زمان و گنجایش وقت اسرار حقایق و عرفان را
منکشف فرمود و حاضر قدرت پروردگار باش که ابواب
معانی را هر کجا خواهد تواند کشود و از زبان مثل منی که ضعف
و حقارتم را حد نیست و بیقدری و ذلتم را مقدار نه این نوع
بیان جاری تواند نمود اگر حقیر اظهار آنچه او عطا فرموده
بکنم ناسپاسی ست و اگر توهم باختصاص این کلمات
معترف نباشی ناشناسی اگرچه خصوصیت این کتاب
ظاهرتر از آنست که بر کسی پوشیده بماند یا مغرضی تواند
مخفی دارد و آفتاب را بگل بپوشاند از ذکر این مطلب هم
غرضی نیست عنایت حق تعالی مرا از همه چیز کافی ست بیش
از آنچه بشماره توان داشت و بقلم بتوان نگاشت از نهالک
و مفاسد مرا رهانده که علی الظاهر رهائی ممتنع می نمود

وقبل ازآنکه دردریا ماند کشتیها منتظر ترشح نسیم لطفش و زندوار در تلاطم
شبانت نجشود و گفت اکشف السوء عنی بیده ذسلطانه وارند
عمر گذران هر وقت بقدر حسب احتیاج بوده کرم فرموده
وجهانم بیش از وقت حاجت کفایت نموده ازانکه میداند
و می بیند که از موری نموده ترم نه راهی میدانم ونه کاری میتوانم
نه قوت تلاش دارم نه حالت تحصیل معاش چنان کرد که
از خدا و تدبیرش عجب نیست وکار حقی محتاج بحجه و سبب
اگر تو هم ساعتی بخود آیی و در نفس خود که و قدر توحید حق تعالی
تفکر نمائی بدون تأمل بر مراتب مذکوره تصدیق کنی ازآنکه
توحید فطری اشیا است بخصوص انسان که اشرف است آنان
هم که سکر نه حق دارند چشم بر هم کذاشته اند چیزی نمی بینند
ونه دیدن خود را دلیل زیادی عقل و فهم خود دانند غافل ازآنکه

آفتاب در هر شیشه چه رنگست افتاده چنانکه در حدیث قدسی

فرموده انا عند ظن عبدی بی یعنی هر طور مرا بشنفت بجوید

گمان کنی همانم یعنی مرا طوری بیندیشی تا طور تو چه باشد

ازین وحدت آب خواهی خورد یا خون و آفتاب حقیقت

رو خواهی نمود یا پشت گفت من آیینه ام

مصقول دست ترک و هندو

در من آن بیند که هست

تمت الکتاب

الرباعیات

هستی بنود سزای کس غیر خدا　　او هستی محض و ماسوی هست نما

در هستی ما شروط هستی نایاب　　در هستی حق کمال هستی پیدا

ایضاً

ای آنکه خدای خویش دانیم ترا　　طاعت بسزا کجا توانیم ترا

گویند خدا را بحاجات بخوان　　حاضر تر از آن است که بخوانیم ترا

حرف الباء

ای آنکه توئی بهستی خود واجب　　بر جمله ماسوی بهستی واهب

علم تو بغیر هستیت نیست که نیست　　از محضر هستی تو چیزی غایب

ایضاً

اثنا عشری ز زادهٔ بوطالب　　تا مهدی منتظر امام غایب

حب همه را بخویش میدان واجب　　تا فوز عظیمت رسد از هر جانب

حرف الیاء

از معنی کنت کنزاً دریاب نکات — حق کرد یکی تجلی اندر ذات بذات
گشتند بذات و نماینده ذوات — معلول شود بعین علت اثبات

ایضاً

در صرف وجود فرق و تمیزی نیست — در غیر که منتفی ست پرهیزی نیست
یعنی نبود خدا را مثل و شریک — هستی همه اوست غیر او چیزی نیست

ایضاً

عالم چو حباب و هستی حق چو یم است — زین بحر نمایش حبابی کرم است
جز هستی بحر هر نمودی که هست — بودی که نمود اوست یکدم عدم است

ایضاً

چون شاهد ما بخود نمائی برخاست — اشیا همه را بیک تجلی آراست
ترتیب و دیده نکته لمعارف گو — در هر شئی تمام اشیا پیداست

ایضاً

گوید همه چیز دهر کسی حق با ماست　　چون نیک نظر کنی و حق پیداست

حق نیست نهان ز دیدهٔ اهل شهود　　پیدا شو و بین که هر چه پیداست خداست

ایضاً

معشوق چنانکه جاذب عشاق است　　غفران خد بجرم مشتاق است

در روز حساب هر که را نیست گناه　　شرمنده به پیش رحمت خلاق است

ایضاً

تا دل نشود بریده از دلخواست　　نبود بحریم لی مع الله راست

از خلق ببند دیده تا باز شود　　بر دل در لا اله الا اللهست

ایضاً

ای آنکه دو عالم است ایجاز دمت　　اشیا همه ریزه خوار خوان نعمت

با آنکه ز رفتت جز رحمت نیست　　عصیان مرا چه قدر پیش کرمت

حرف الثاء

ایجاد تو بر وجود اشیا باعث — ملک و ملکت از لطف قدیمت حادث
حادث نبود ز خویشتن دارای وجود — میرد همه زنده و حقش وارث

ایضاً

ای آنکه ز حق برسالت مبعوث — شد ذات قدیم از تو پدید محدوث
تو شافع جرم بو البشر باش که هست — بر ما ز پدر گناهکاری موروث

ایضاً

ای آنکه توئی بهر غمی یار و مغیث — نالم بتو از وسواس نفس خبیث
گوش دل من ز نطق خود کن بشنوا — تا نشنوم از غیر تو یکبار حدیث

حرف الجیم

یک نکته بگویمت بتحقیق بسنج — گر عاقل و کاملی مرنجان و مرنج
رنجاندن خلق و رنجش است از طمع — بگذار طمع که این به است از صد گنج

پیمبر علی که هست میزان فلاح — سودی ندهد بهیچکس علم و صلاح

تا باب نجات بر تو گردد مفتوح

از نام علی بدست آور مفتاح

ای آنکه معلقت مسائی و صباح — لبریز بود ز راح فیضت اقداح

هر مفسده که هست در کار صفی — اصلاح تو کن که قادری بر اصلاح

ایضاً

هستی یم و دین کشتی و حیدر ملاح — زین ورطه بود ولای ملاح فلاح

خواهی اگر آوری بکف گوهر عشق — در بحر ولایت علی شو سباح

حرف الخاء

ای ماه من ای نگار شیرین پاسخ — دی رفت و جهان فرودین شد فرخ

برخیز و برافروز بزیبائی رخ

تا بر همه نوبهار گردد فسخ

ایضاً

یغمای نگاه بین که آن دلبر شوخ   چیزی نگذاشت دیگر از بهر شیوخ
عقل و دل و دین بجمله شد غارت   علم و عمل از اشارهٔ شد منسوخ

حرف الدال

ای آنکه بجز تو ام پناهی بنود   وز حادثه ام گریز گاهی بنود
بیچاره کیم ببین و راهی بنمای   اکنون که گشایشی ز راهی بنود

ایضاً

ما را سر ملک و فکر شاهی بنود   با خصم نبای داد خواهی بنود
شد جامهٔ ما بجرم العفقر سواد   رنگی بجهان پس از سیاهی بنود

ایضاً

زین منزل جسم عاقبت نقل بود   وین دیده شود نه قصه و نقل بود
جاییکه بزور نی بدلخواه برند   بی برش کسی رود که معقل بود

ایضاً

ربا اگر آسیب ملهی ناگاه زند   خود را ز غلط بتیغ الله زند
ما بد نکنیم و بد نخواهیم بکس   هشدار که بد بجان بدخواه زند

ایضاً

گر کار جهان بوفق دلخواه نشد   یا کاه بتدبیر تو شد کاه نشد
در فکر مرو که فتح این راز نشد   سریست که کس بدهر آگاه نشد

ایضاً

آنانکه بمعرفت مسلم بودند   در علم و فطن وحید عالم بودند
سر رشته بدست هیچکس نامد خود   در کار جهان چو رشته در هم بودند

ایضاً

آنان که براه عقل و برهان رفتند   و آنان که برسم علم و ایمان رفتند
آگاه نگشتند ز اسرار وجود   حیران بجهان شدند و حیران رفتند

ایضاً

گر کار جهان بمیل ما ساز نشد　　در باب مراد مان بسح باز نشد
تسلیم شویم و ترک تدبیر کنیم　　تدبیر ندارد آنچه ز آغاز نشد

ایضاً

یارب غلطم فزون ز مقدار بود　　در دم سینه از خطای بسیار بود
با اینهمه سیئات فجارم بکسی　　فخرم همه بر خدای غفار بود

ایضاً

گر خاطر من بیاری شاد نگرد　　ور بند غمم زمانه آزاد نکرد
اظهار شکایتی نکردم بکسی　　کو داد اگر نکرد بیداد نکرد

ایضاً

یارب چو من از گناهکاری باشد　　غفران تو را در انتظاری باشد
عفوت ز پی گناهکاران گردد　　چون مار که در سراغ ماری باشد

ایضاً

ای آنکه بجز تو هر کرم یار نبود — وز شدت و محنتم نگهدار نبود

در مهلکها که بسته بد راه نجات — افتادم و جز توام مددکار نبود

ایضاً

ای آنکه بجز تو یار و همراز نبود — روزیکه مرا معین و دمساز نبود

وقتی چنین بود که بر من هرگز — جز باب عنایتت دری باز نبود

ایضاً

یارب همه عالم بجای نازند — بر مال و زر و نعمت و جاهی نازند

رندان گدای تو ندارند هیچ — نازند اگر بچون تو شاهی نازند

ایضاً

ای آنکه دل شکسته جای تو بود — عالم همه پر تو لقای تو بود

گویند که نفی غیر اثبات حق است — نفی که کنم من که سوای تو بود

ایضاً

زاهد که مواعظش بجز نیش نبود   صوفی که دمی بحالت خویش نبود
افسوس که مردان قلندر رفتند   گشتیم بسی اثر ز درویش نبود

ایضاً

ای برتر از آنکه بر تو ادراک رسد   یا وهم بجنبد و عقل چالاک رسد
ره در تو بغیر ما عرفناک نبود   عقلی که رسد بما عرفناک رسد

ایضاً

هر کس که رهی گزید رهبر نشود   هر چند دری بدهر حیدر نشود
کی کام پی صبغة الله شاه هند   تا مرد مجرد و قلندر نشود

ایضاً

درویش اگر فنای فی الله شود   ز اسرار وجود جمله آگاه شود
اما نرسد کسی باین رتبه مگر   بروی نظری ز مرشد راه شود

بشن بخرابات حسابی دارد

رو هم سره آنکه فتح بابی دارد

این درس مستی و خرابی خوشتر نه مدرسه و نه کتابی دارد

ایضاً

میخانه گشاده بابی دارد ولها همه را بنده بآبی دارد

نقصی بود دلیل آبادی او مانند صفی اگر خرابی دارد

ایضاً

خوش آنکه حدیث کفر و ایمان نشنید افسانهٔ کافر و مسلمان نشنید

جز جام شراب و دست ساقی نشناخت جز نام نگار و حرف جانان نشنید

باری ز جنون و عقل ما را نشد

وین نقص و کمال و کفر و دین کار نشد

این بار بحیله کسی باز نگشت وان بار بشیوه با کسی یار نشد

هر لحظه نفس حساب ره باید کرد   جا هست بهر قدم نگه باید کرد

رحمت پی رحمت آید از رب غفور

اما نگهش پی گنه باید کرد

ای لطف تو از خوارق هر ملاذ   باب کرمت رفته ز خلق معاذ

از حکم تو هست کار هستی بنظام   وز امر تو است امر وحدت بنفاذ

حرف الراء

نیکی کنی از بخل منت بگذر   بینی و گر از کسی بدی سهل شمار

آور بنظر که چشم نیکی ز خدای   میداری و هم بدی و هم بد کردار

ای بار خدای پاک تمثیل و نظیر

افتاده سرم ز بار عصیان بزیر

جرمم تو بجمع رحمت خویش ببخش   دستم تو بدست قدرت خویش بگیر

حرف الزاء

شد عمر و بطبع خواهشم هست هنوز   صد نقل کنه در آتشم هست هنوز

با آنکه نه زدی توبه ماندست عذر   از دوست امید بخششم هست هنوز

ای باب هدایت بخلقان همه باز   اشیا همه را بدرگهت روی نیاز

هرچند کنم گناه آرم بتو روی

هرچند غلط کنم ره آیم بتو باز

ای آنکه بذات خود غنی و عزیز   کس را بکمال ستیت نیست تمیز

از غنهٔ نفس و عالم حادثه خیز   جز بر تو سفینه را نبود راه گریز

حرف السین

عمرت رود ار تمام بر جرم و هوس   به زانکه رسد دمی جفای تو بکس

این خلق همه گیا بستان چمند

گر سرو صنوبرند و سنبل در چمن

ای آنکه مکمل عقول و نفوس
هیچ از کرمت نگشت نفسی مایوس

از خواهش نفس و فتنهٔ خلق بدار
در حصن امان خود صفی را محروس

گر سالک و عارفی و بی عیب و عبوس
بدخواه مباش بر مسلمان و مجوس

بر خلق نباشد ار ترا طبع کریم
آزرده مباد کز تو گردند نفوس

حرف الشین

بر بندهٔ روسیاه یا رب تو ببخش
بر عاجزی بی پناه یا رب تو ببخش

از عهده عطا ملول هرگز نشوی
من هر چه کنم گناه یا رب تو ببخش

گویم سخنی ترا از الهام سروش
دریاب بهوش و دار چون حلقه بگوش

دست همه کس بوجه تعظیم بگیر
عیب همه کس بچشم توحید بپوش

پیام

مایم قلندران وارسته ز خویش   بیگانه ز خلق و بی نیاز از کم و بیش

جوئی چو نشان ما بملک و ملکوت   گردید نشان به بی نشانی درویش

ایضاً

جز پوست خود صفی بتن جامه مپوش   واندر طلب روزی مقسوم مکوش

جز بر سر سفره توکل منشین

می جز ز کدوی حسبی الله منوش

در خانه و شهر خلوت و انجمنش   میجویم و نیست در میان جز سخنش

هر جا سخنی است میدهم دل که مگر

پی از سخنی برم بسر دهنش

حرف الصاد

شیئی بنظر نیامدت تا ناقص   جان تو نگشته از تعین خالص

اشیا همه را بچشم توحید ببین   پس باش بر ارباب بصیرت شاخص

حرف الضاد

حرف الضاد

ای ذات تو بر جمیع ذرات مفیض — ظل کرسنت کشیده بر اوج و حضیض
وانست کسیکه کارساز همه کیست — کچا بتو کرد کار خود را تفویض

حرف الطاء

یارب من اگرچه رفت عمرم بغلط — پاداش غلط هم ارچه قهر است و سخط
دانی تو ولیک ما کنم نتوبه — آن کن که کمان بنده برست فقط

ایضاً

گر راهروی تجاوز از حد صراط — حاشا که بتفریط کنی یا افراط
توحید رهست و شرک غفلت طرق — رو صاف شد از اضافه ذات شد اسقاط

حرف الظاء

لفظی که نباشد آگه از وی لافظ — بود آنکه نعیقه یافت بر هم واعظ
میداشت معنی از حدیثی محفوظ — به ز آنکه بود بر این جسم حافظ

ای کون

ای کون و مکان ز خوان جودت محظوظ

در ظل عنایت تو اشیا محفوظ

با عین تو کی بود عیانی معلوم ۔ با بود تو کی شود وجودی ملحوظ

حرف العین

گر میری و مرزاست اقلیم وسیع ور صاحب کشتی و اورنگ رفیع

از زان بتو باد هرچه داری که صفی بی این همه درد و کون شامت و شنیع

ایضاً

گر حق طلبی بحق خود شو فارغ حق همه کس ز حق رسد بی مانع

از حق خود ار زیاد خواهی ندهند پیمانه بود دست عطای صانع

حرف الغین

باشد گرت از وجود درویش سراغ آن هست که نیستش ز کونین فراغ

در شهر فنا است مجمع اهل فنا زان جمع بود ضعیفعلی چشم و چراغ

دلدار.

بر کف بجم کن نگان زد صباغ   بر پرده و خلق را بخود داد سراغ

پرکنی خویش یعنی از ایهمه رنگ

بمود چو آب از رخ لاله بباغ

حرف الفاء

صوفی نشود کسی بپوشیدن صوف   باید دلی مجرد از نقش و حروف

ترک دو جهان نکرده صوفی نشوی   بل با هستی بوصف هستی موصوف

ایضاً

ای خسرو ملک و دین شهنشاه نجف   ای رشته آفرینش بتمامه یک صف

جز مهر تو در جهان نبی کشت و بیافت   چیزی که صفی باو کند کسب شرف

حرف القاف

دیدیم در این جهان بچشم تحقیق   همراه بله الله است و آلش توفیق

ای فلک ولایتش ز طوفان هلاک   نرهی و شوی چنانکه کشتند غریق

برنمای

ایضاً

تا برنگنی با صطفای دل و دلق　　قلاب علاقه و امید از خود و خلق

وز حلقهٔ ناکس بتحامی کردن　　کز فقر خوریم طعمهٔ بی منت خلق

حرف الکاف

گر مردی و نیست پای اکرامت لنگ　　بر جام کسی مزن بناکامی سنگ

مردی کرم است و مردمی شاید　　در مردی و مردمی مکن هیچ درنگ

ایضاً

ای تعبیه از تمیز خلقان همه پاک　　ذات تو منزه از عقول و ادراک

ما را تو ز خاک آفریدی و بتو　　دانائی ماست چون توانائی خاک

ای آنکه توئی منزه از شبه و شریک　　مملوک تو باشد آنچه هست از بد و نیک

نزدیک تری تو چونکه از من بر من　　هم راه مرا از خود بخود کن نزدیک

حرف اللام

ای آنکه توئی بذات خود عین کمال
بر خلق رسد ز خوان جود تو نوال
پوشی تو نعایم چه حاجت بکمان
دانی تو حوائجم چه باعث بسؤال

گر طالب ره شدی ز مردان سبل
چون راهروی گذشته از جزو و زکل
کن مغز مزد معطر از طیب رسل
در بزم صفی که او کلابیست زگل

ای آنکه بذات تست ذات تو دلیل
بر معرفت عقول و افهام علیل
عرفان تو دل ز نور برهان تو یافت
عارف بتو ور نکی شود عقل کلیل

حرف المیم

یارب بتو عرض ناتوانی چه کنم
اظهار حوائج نهانی چه کنم
از حاجت مور و مار آگاه توئی
من عرض حوائجی که دانی چه کنم

حرف النون

ای شیر خدا ز دلی حق مالک دین
نور دل عارفان مه ملک یقین
گامی که زدیم بر تولای تو بود
در مسلک ماست حاصل عمر همین

حرف الواو

ای آنکه تو خالقی و ما بنده تو
هر بنده خطا بود برازنده تو
از خاک بجز گناه زیبنده نبود
با خاک کن آنچه هست زیبنده تو

ایضاً

با نیک و بد زمانه نزدیک مشو
نیکی کن و در پی بد و نیک مشو
در بستر جو دزیرکان نبس گشتند
سر رشته نیافت کس تو باریک مشو

ایضاً

دام است جهان صفی پی دانه مرو
قانع بنشین و خانه بر خانه مرو
رزق تو رسد ز غیب بی منت خلق
در خلق که عاجزند دیوانه مرو

حرف الهاء

حرف الهاء

عالم بمثال چون سرابست همه یا همچو کفی بر روی آبست همه
چون نیک نظر کنی بماهیت کیف بینی که جهان خیال و خوابست همه

حرف الیاء

ای آنکه تو واقفی ز احوال صفی تبدیل نما بخیر اعمال صفی
بد پیشه بنده است و عفو است حق کن عفو و یکی مپرس ز افعال صفی

ایضاً

گر بگذری ای صفی ز هر دلخواهی بر دوست زنی روی تو از هر راهی
مقصود تو جز تو نیست چون رفت بهی خود معنی لا اله الا اللهی

ایضاً

گر جز بخدای حاجت خویش بری میدان بیقین که پردهٔ خویش دری
داری چه طمع ز طبع زنبور که زد بگذر ز طلب مگرده صید نیش خوری

جاری

حاجت بخدا اگر بری خوانده شوی
ور بر در خلق روکنی رانده شوی

در کار خود از تو خلق درمانده ترند
درمانده شوی اگر بدرمانده شوی

ای آنکه بروز محشرم یار توئی
بر اینهمه نقص و عیب ستار توئی

گر عمر و عمل تمام شد صرف گناه
امید بران بود که غفار توئی

ای آنکه عیان کننده روز و شبی
غرقست بنعمت تو هر خلق و لبی

نیکو کنی ار معاش من بی سببی
نبود ز توانائی وجودت عجبی

ای آنکه نظر بجرم آدم نکنی
جز جود و کرم بخلق عالم نکنی

هرچند که صرف شد بعصیان نعمت
امید که زانچه داده کم نکنی

ایضاً

ای آنکه بیکتائی خود یکتائی — بر هستی ذات خویش بی همتائی

در پیش تو عرض حال کردن غلط است

خود حاضر و خود خبیر و خود بینائی

روزیکه بود ساغر و صهبائی — تا کی عبثی خمی و می مینائی

هو صفی فتاده سرمست و خراب — در کنج خرابات با تنهائی

ای آنکه بذات خویش فرد و احدی — بر حال صفی به نیکوئی کن مددی

پاداش بدان کسی نیکی ندهد — جز تو که خداوند خالق نیک و بدی

ای آنکه فروزنده خورشید و مهی

بر هستی ذات خود بوحدت گواهی

کن سوی صفی بچشم رحمت نگهی — کو راست امید عفو از هر گنهی

تمام شد کتاب مستطاب مرزبان نامه بید تراب اقدام الامة

خلیفه عبدالغفار الحسنی التویسرکانی و از آنجا که هر کس در خور

استطاعت و قدرتش در اجرای صالحات ابدی دارد و همت

اقدام این حقیر را در میدان مقصود مجال رفتار بود بضاعت

مزجاة خود را مقتضی تحریر این کتاب مستطاب یافته بهمین فقره

اشاعت کردیم ولی جای هزار بار اسف و افسوس است

که آلودگی زیاد و اشتغالات فوق العاده و بعضی عایقات

خارجه نهضت و فرصت نداد که در اکمال این یک فقره هم مجهودات

خود را مجری و مکنونات خاطر را در مراعات وجوه محسنات خطی

و حفظ قانون نویسندگی ظاهر و هویدا سازد لاجرم بمفاد

ما لا یدرک کله لا یترک کله باز هم از اتمام این کتاب انبساطی دارم امیدوارم

در یوم لا ینفع مال و لا بنون ذخیره و بمعاملهٔ نسیئه آتیه سبب فوز و فلاح

بسمہ تعالیٰ شانہ

يا إله الورى ومن هو هو موجود لا إله إلا هو غربت شموس هويته

وعزّ سلطان لاهوتيته تبارك الله عن أن يعقله مدركة ولا تصوّره

الأوهام والفكر والصلوة والسلام على نبيه الذي أرسله

بالهدى ودين الحق ليظهره على الدين كله صاحب الجود وعين الشاهد

والمشهود أب الأكوان بفاعليته وأم الإمكان بقابليته

محمد البعثة والتعيين رحمة للعالمين محمد المصطفى صلى الله

عليه وعلى عباده الذين اصطفى خصوصاً على سر الأسرار

ومشرق الأنوار صورة الإنائية الإلهية مادة العلوم

الغير المتناهية بسملة كتاب الموجود فاتحة مصحف الوجود

حقيقة النقطة البائية المتحقق بالمراتب الإنسانية امام الأئمة

مولانا ومولى الكونين أمير المؤمنين علي بن ابيطالب

بجز

ومنه الاعانة والتوفيق

علیه وعلی احد عشر من اولاده الصلوة والسلام شعر

الحمد لله اکرمهم بنصر نبیه — وبهم اقام دعائم الاسلام

وبهم اعز نبیه وکفی به — واعزهم بالنصر والاکرام

ویزورهم جبریل فی ابیاتهم — بفرائض الاسلام والاحکام

پارسی گو گرچه تازی خوشتر است — عشق را خود صد زبان دیگر است

الٰهی بحق آل محمد مارا ببخشای و در رحمت بروی ما بگشای وبعد

چون این قصیده گران در بار شهریار گردون مدار سپهر اقتدار

سلطان السلاطین وخاقان الخواقین غوث الوری

غیث الندی لیث الوغی ظل الله علی رؤس سکان الثری

اتقی الملوک دنیاهم واحکمهم — عدلا واقدمهم عزا وسلطانا

ابهی السلاطین اسمائهم وارفعهم — شأنا واحفظهم برا واحسانا

السلطان ناصر الدین شاه قاجار

ابو المظفر و المنصور مالک رقاب ملوک العصر

هم از آغاز شباب در مکتب خاندان فقر نوای

احب الصالحین و لست منهم لعل الله یرزقنی صلاحا میزد

و در تتبع صحایف معارف بحکم کل معنی لطیف احتسی قدحا

و کل ناطقة فی الکون تطربنی معیره من الجمله نامه ای

عرفان الحق در ترجمه اسرار عرفاء و فذلکه افکار حکماء

بل کاشف حقایق تنزیل و شارح دقایق تاویلات

اشم منه نسیما لست اعرفه اظن لمیاء جرت فیه اردانا مرجوع

خاص و عام و مقبول نامدار انام و مطابق مذاق کشف و اشراق و تحریر مکارم

اخلاق آیة الحق قدوة اهل العرفان و اسوه سلاطین زمان القطب الاجل

الکامل المکمل لازال صفیا صفیا در ایراد الفاظ و ایضاح معانی و تبیان

عبارت

ادام الله سلطنه بالحق والقرآن

حکمت اعلی برشینا مضجه لنه لذا انجی برکته لنه وشغلی بالحبیب بعکت وجه

احب الی من شغلی بجاله در طبع این جریده عزیزه نظر بعموم

فایده آن اهتمام مضجه از ضمن انفاس اخوان الصفا مدد اتمام

یافته برای تاریخ تألیف و طبع آن این رباعی منظوم گشت

اتمام پذیرفت چو عرفان الحق — در معرفت حق و ولی مطلق

تاریخ سال عقدش رسیدم — دیوان حقایق است عرفان الحق ۱۲۹۷

ولعمری انه کتاب مرقوم یسقی الطالبین من رحیق مختوم

والله الموفق والمعین فی حصول العلم والوصول الی المعلوم

وبه الاستعانة وعلیه التکلان قد تم فی الیوم الثانی

من شهر رجب المرجب سنة سبع وتسعین ومائتین بعد

الالف من الهجرة النبویة علی هاجرها الاف التحیة والثناء

... بن ... الله